

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU-234101**

UNIVERSAL  
LIBRARY

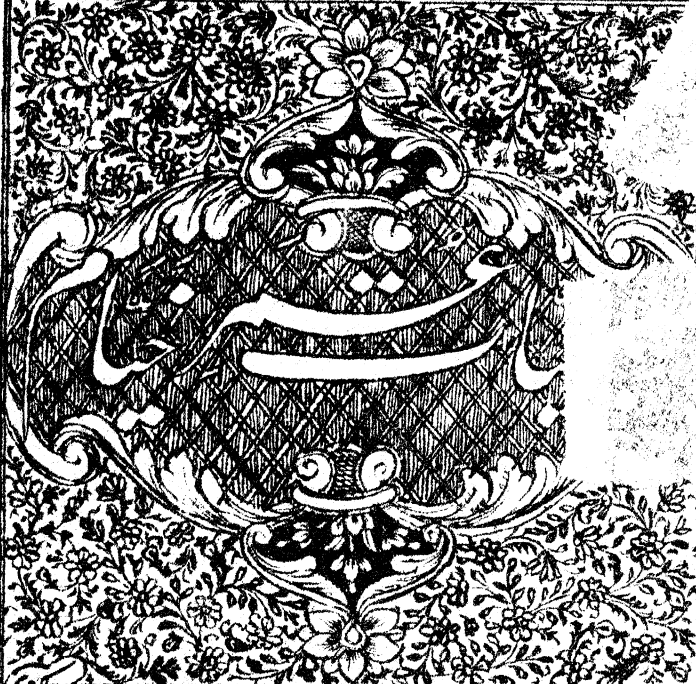






بیرگون  
کافوضا خلا و زمان

زهی مجوه با عیاشان نازنیشان چاره ساله رنج زمین و دینش در پیشانی با صد ناز و لایق حکام است



استاد الشعر که در چاره انگل قلم سخن کو ۳۰ این کی انتمه من خودی قال می خودی صا  
الملك انو تصدحش ضالو ذموا لید صا و صا

درین نامی منشی نو شوق طبع زمین است

اطلاعات

اس مطبع میں علم و فن کی کتب موجود ہیں شاہ تصنیف کو فہرست بطور جدول جو علیحدہ موجود ہے اور درجہ اولیٰ کرنے سے قبل دستی طور پر معلوم ہو سکتا ہے۔ فہرست اس سال میں زیادہ تر ازبان ہندوستانی کے کتب کی کتب کلیات و دوادین فارسی و قصص مشہور فارسی و غیرہ کی کتب ہیں۔

کلیات و دوادین فارسی

کلیات قرین - ایک مجموعہ غائب روزگار از  
 طبع تین آفرین شیخ محمد علی خیزن اس مجموعہ میں  
 کتب ذیل شامل ہیں سوانح عجمی حضرت مصنف  
 تواریخ سلطنت - قصائد فقہانہ اکبر الہام -  
 دیوان و مثنویات مصنف ذیل مثنوی و مثنوی  
 خیالات فریبگاہ نامہ تذکرہ انشا سفین و طہرہ -  
 کلیات میرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں  
 ہیں - نکات بیدل - دعوات بیدل - دیوان  
 بیدل - غماز بیدل -  
 کلیات سیدی شہ نازمی - حاوی رسائل مفصّلہ  
 و بیاض کلیات - کریا - گلستان - بوستان - تصانیف  
 عربیہ - قصائد فارسیہ - مرانی - ترجمعات کلیات  
 بدائع خواجہ آتم - غزلیات قدیم - و صاحبہ شعرواثر  
 غزلیات - رابعیات مثنویات - تعلقات -  
 مطالیات - سیرلیات - خانہ کاغذ سفید مطبوعہ  
 حیدرآباد -  
 کلیات نغمہ غالب فارسی - عالیوناب مزار اسرار  
 خان بہادر اولیوی کا کلیات نغمہ -  
 دیوان صاحب - کامل آرزو شاہ کی مزار احمد علی  
 تیرزئی مشائخ شہداء فارسی -  
 کلیات حاضر و آوین خیمہ و اولیوی - مجموعہ  
 جادو دیوان - دیوان خفہ افسانہ جو کلام فخر  
 مین فرمایا - دیوان وسط الخیمہ - کلام جوانی -  
 دیوان عزت الکمال جو کمال علم کا ہیں جس میں  
 فرمایا - دیوان تقدیر غم جو کہ جس میں تصنیف فرمایا -  
 کلیات جامی - یہ کلیات و لائق کمال کا پورا لکھا ہوا  
 بہرہ سچا اسی سے نقل ہو کر چھپا -  
 کلیات فطری ہندیا لوری - مع شرح طبع ہوا جو  
 کلیات ظہیر قاریا - اس میں قصائد و دیوان و  
 رابعیات و قطعات وغیرہ دیج ہیں یہ کلیات ناوہ  
 کتب سے -  
 دیوان حافظ بخشی مشہور دیوان حافظ شیرازی

کا ہے -  
 افسانہ - محشی مطبوعہ جدید بہتہ خوش طبع ہوا جو  
 کاغذ گندہ و نامی -  
 افسانہ - کاغذ سفید گندہ -  
 شرح دیوان حافظ - ماحل مہمانی و مصطلحات  
 صوفیہ از مولوی مادیق علی صاحب -  
 دیوان شمس تبریز - از کلام ولی ماوراء النہر  
 ملک وادھر و فہرست تبریز -  
 دیوان مثنوی - تصنیف مخدوم شمس تبریز - یہ استاد  
 اہل زبان تہارت نام مقام کامیور ولایت فارس  
 میں فرمایا ہیں اور کلام زبانی افسانہ تکلم کہتے  
 ہیں غلطی کرتا ہوں تو ظاہر ہے -  
 دیوان خواجہ حسین الہی - ایک نایاب  
 تصنیف یہ تصنیف بعض عقائد ایزدی سے  
 اس مطبع کوئی تبرک کا طبع ہوئی - شرح محی الدین گیلانی  
 دیوان حضرت عونت و لفظ - شرح محی الدین گیلانی  
 مشہور بہر ان پروردگار -  
 دیوان غنوی - تصنیف قاسم محمد شہزادی -  
 دیوان سحاب - سخن نازک محمد بخشی مہناب  
 صاحب -  
 دیوان موزون - من شاہ خیالات عالیہ صاحب  
 راقد رام نرائن صاحب -  
 دیوان صاحب - مشہور دیوان ہے  
 دیوان ناصر علی - شمس و شاعر اور گارزبانہ ساخزئی  
 صاحب صاحب نظام - عمدہ عمدہ قصائد فارسی اور ہندی  
 اور سطر - دیوان مرزا گل محمد خان مالو کرانی اور اور  
 صاحب صاحب جو بہر کلام فارسی شامل ہے  
 دیوان شمس - مولوی سلامت اللہ صاحب گانپوری  
 نظامی مطبع کا  
 دیوان ہلالی - مشہور استاد اہل زبان ہجو و سہر  
 میں بھی مروج ہے -  
 دیوان نویدی - فارسی غزلین مفید و سہل الفاظ

صورت  
بروز  
بین کافضل خلائق  
بین انوار

زهی مجموعہ باجای حق ان از زمان چلرہ عالمی مشین و مشین باصداد از برای ہرکام آمد



استاد الشعر کہ در چارہ انگ اظہر سخن کو زبان کی آئینہ بیخ و بنی خالص علی ہی مجموعہ و عملی حساب

در طبع نامی مشین نو  
مشین منقہ ان کا

<p>بچون بنیاد و بن مقام حضرت عمر خیام از ادبیات که ام بوده اند در رباعی که فیض است از بنیک شعاری که مشکافان می خوانند بچون حضرت عمر خیام از بنیک شعاری که مشکافان می خوانند بچون ملازمان این دلاستقامت طلب نغمه آرای گلشن باغ ستم</p>	<p>بچون بنیاد و بن مقام حضرت عمر خیام از ادبیات که ام بوده اند در رباعی که فیض است از بنیک شعاری که مشکافان می خوانند بچون حضرت عمر خیام از بنیک شعاری که مشکافان می خوانند بچون ملازمان این دلاستقامت طلب نغمه آرای گلشن باغ ستم</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>رباعیات عمر خیام</p>	
<p>کما سر زنده خراباتی دیوانه ما زان پیش که بر کین چینه چینه ما</p>	<p>آمد حسری ننداز میخانه ما بر خیز که بر کین میخانه ز ما</p>
<p>رباعی ای دست اجل دامن زندگی فرد گیر</p>	<p>رباعی گر تو به دهد تو به کینم یزدان را صد کار کنی که می غلامت آن را</p>
<p>و ز بیم بدی نیک شکار زنداورا رندان همه شیت دست دارنداورا</p>	<p>مرد آن نبود که خلق خوارنداورا رندی که نمود رومی دستگیرا</p>
<p>کرده لغم زمانه قاسم مارا خود دست تهنی کس دست مانع مارا</p>	<p>چون زاب دگل آفرید صانع مارا پوسته مرا ز می همین منع کنه</p>
<p>حالی خوش کن این دل پرسودارا سیار بتابد و نسیا بد ما را</p>	<p>چون عهد نهیشو دگس فردارا می نوشن بنور ماه ای ماه که ماه</p>

بچون بنیاد و بن  
مقام حضرت عمر خیام  
از ادبیات که ام بوده اند در رباعی  
که فیض است از بنیک شعاری که مشکافان می خوانند  
بچون حضرت عمر خیام از بنیک شعاری که مشکافان می خوانند  
بچون ملازمان این دلاستقامت طلب  
نغمه آرای گلشن باغ  
ستم

از آن حکایت  
که از کبک  
یعنی  
وصف از بنیک  
این بنیک  
در هیچ کس  
سوال است که  
بدرستی  
خسته اند  
بجای  
نمی آید  
نمی آید



خواهید که روز حشر بایسد مرا	از خاک در سیکه چوید مرا
ایضا	ایضا
از باد و آه تاب لعل شد گوهر ما	آمد یقینان ز دست ما ساغر ما
از بسکه هم بخوریم می بسیم	ما در سر می شدیم و می در سر ما
ایضا	ایضا
خرم نبود دل پر غم را	بهر تو خزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم تو خوش میگردم	با تلخی هجرت چکنم عالم را
ایضا	ایضا
هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا	چون لاله رخ و سر و بالاست مرا
سعلوم نشد که در طرب خانه خاک	انقاش من از بر چه آراست مرا
ایضا	ایضا
غافل چه آسید درین شوم سرا	بر دولت او دل نهد از بهر خدا
هر گاه که خواب پر کشیدند از پای	گیر و هبلش دست که بالا میسازد
ایضا	ایضا
ای خواهی که بی کام رو کن ما را	دم در کش و در کا خدا کن ما را
ما راست رویم یک تو کج بینی	رو پاره دیده کن چساکن ما را
ایضا	ایضا
عاشق همه روز است و شهید ایام	دیوانه و شوریده و رسوا با دا
در میاری غنچه هر چند خوریم	چون نیست شدیم هر چه با دا با دا
ایضا	ایضا
ساقی قدحی که کار سازست خدا	در رحمت خود بنده نوازست ما را
می خور بسیار و با طاعت مفروش	کز طاعت خلق بی نیازست خدا
ایضا	ایضا

درین رباعیات  
در مصیبت  
چنانکه  
اول بنی خیال  
در پیر بود  
دیگر که  
بعینت  
در طبقه  
سراسر  
که درین  
تندرست  
و در  
و در  
و در

ساقی نغمه‌ری بر بیکسان بهر خرد ما مایه‌ی مرده ایم تو آب حیات	بشکن تب ما بو الهوسان بهر خدا ما را بوصال خود رسان بهر خدا
ایضا	ایضا
قرآن که ببین کلام خوانند او را در خط پیاله آستین روشن هست	که گاه نیز بروام خوانند او را کماندر همه جا مدام خوانند او را
ایضا	ایضا
ای آنکه گزید بهسانی تو مرا از جان صنما عزیزتر چیزی نیست	خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا صد بار عزیزتر از آنی تو مرا
ایضا	ایضا
امشب بر ما مست که آورد ترا نزدیک کسی که گوید ترا خوش بود	در پرده بدین دست که آورد ترا چون باد همی جست که آورد ترا
ایضا	ایضا
خواهی ز فراق در فغان دار مرا من با تو نگویم که چنان دار مرا	خواهی ز وصال شادمان دار مرا ز انسان که دل است چنان دار مرا
ایضا	ایضا
ای دل ز زمانه رسم احسان طلب درمان طلبی در و تو افزون گردد	ذکر گوش دوران رسد و سامان طلب با هر دسباز و هیچ درمان طلب
ایضا	ایضا
روزیکه بدست بنهم جام شراب صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب	از غایت خشمی شوم مست و خراب این طبع چو آتش و نمناهی چو آب
ایضا	ایضا
چندان خورم شراب کین بوی شراب تا ببرد خاک من رسد محمودی	آید ز تراب چون شوم زیر تراب از بوی تراب من شود دست خراب

نغمه‌ری آن که درین  
کلام در این  
فغان است  
سلام دارم  
خوایند از حسن نظام  
نماید که  
و خطیبان آن که  
خدا آن آستین  
دارد در دو زلف  
دارم است  
بسیار حمد  
مطلبه  
یعنی ازین خاک  
که بیگون فلک  
طبعی درین بیان  
طلبیدنی  
مطلبه  
الکمال

رباعی

جان اول و دل چشم بر در زین شراب	ماومی و مشوق درین کنج خراب
آزاد ز خاک و باد از آتش و آب	فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
ایضا	
جان و دل و دین و عقل مرهون شراب	مانیم می و مطرب و این کنج خراب
بنیاد نسا و خانه مانند حباب	سر در سدی گرد و دومی بر سرے
ایضا	
باشد که بجوی رفته باز آید آب	باب میگفت اسے در تب و تاب
بود از پس مرگ من چه دریا چه سراب	بگفت چون و تو گشتیم کباب
ایضا	
یہ زمان باشت کہ دیگران را بر لب	بر پای تو بوسہ داؤن اسی شمع طرب
پای من و جستن و صالت ہمہ شب	دست من و دامن خیالت ہر روز
ایضا	
چون نیت بہرچہ بہت نقصان دست	چون نیت بہرچہ بہت جز باو بہت
انکار کہ بہرچہ نیت در عالم بہت	پندار کہ بہرچہ بہت در عالم نیت
ایضا	
کین عمر گذشتہ در نیابی دریاب	روزی دو عملت می چوسے نیاب
تو نیز مشب و روز بہین نوش شراب	دانی کہ جان رو خبہ ابی داراؤ
ایضا	
جان کردہ فدای آب حیوان شراب	مانیم نہاد کہ بفرمان شراب
بیم بر لب ساغر آمدہ جان شراب	بہم سانی ماحلق و مرا می داؤت
ایضا	
در کوی حضور مجلسے را دریاب	در راہ نیاز بر دے را دریاب

در عالم خیال  
 بیاد کس  
 حال طبع  
 کہ کس بر لب  
 دیگر مجنون  
 داؤن و بوسہ  
 بے از ناز  
 زین پس و  
 یک  
 نیت بہرچہ بہت  
 نقصان دست  
 انکار کہ بہرچہ  
 نیت در عالم بہت  
 کین عمر گذشتہ  
 در نیابی دریاب  
 تو نیز مشب و  
 روز بہین نوش  
 شراب  
 جان کردہ فدای  
 آب حیوان شراب  
 بیم بر لب ساغر  
 آمدہ جان شراب  
 در کوی حضور  
 مجلسے را دریاب

رباعیات عمه خیام

صد کعبه آب و گل بیکدل ز سبزه	در کعبه چه روی برو دلی را در باب
جامی دهنی و ساقی برکت	این جمله مرا در گذشته بهشت
مشغول بهشت و دوزخ از کس	بر که رفت بد و زخ و گداز آید بهشت
چون نیست حقیقت لیتین اندر است	نتوان با مید شک بر عمه شست
بان نازنم جام می از کف دست	در سخره ای چه پوشیاری بوست
گر گل بود نصیب ما خار است	در نور نبرد جها تا ریس است
گر سبزه در سبزه و شمشیری نبود	تا قوس کلیسای زنا ریس است
اجزای پیاله که در می پوست	بشکستن آن رو نهد اردو است
چندین سهر و دست و پا زنی از سر است	از مهر که پیوست و بکین که شکست
امر و زتر است رس فردایت	و اندیشه از ذات بجز بود است
ضائع کن ایندم اردو است ختید است	کنین باقی عمر را به ساید است
ای چرخ فلک خدایی از کینه است	بیا و گری عادت دیرین است
ای خاک اگر سینه تو بشکافتند	بس گوهر شیشه که در سینه است
آن است که دلم ز بهر او زار شد است	او حاسی در گفتم گرفتار شد است
سن در طلب علاج خود چون گو شم	چون آنکه طیب ماست بیمار شد است

عمه خیام  
 در کعبه چه روی برو دلی را در باب  
 این جمله مرا در گذشته بهشت  
 بر که رفت بد و زخ و گداز آید بهشت  
 نتوان با مید شک بر عمه شست  
 در سخره ای چه پوشیاری بوست  
 در نور نبرد جها تا ریس است  
 تا قوس کلیسای زنا ریس است  
 بشکستن آن رو نهد اردو است  
 از مهر که پیوست و بکین که شکست  
 و اندیشه از ذات بجز بود است  
 کنین باقی عمر را به ساید است  
 بیا و گری عادت دیرین است  
 بس گوهر شیشه که در سینه است  
 او حاسی در گفتم گرفتار شد است  
 چون آنکه طیب ماست بیمار شد است

عنه خیام  
 در کعبه چه روی برو دلی را در باب  
 این جمله مرا در گذشته بهشت  
 بر که رفت بد و زخ و گداز آید بهشت  
 نتوان با مید شک بر عمه شست  
 در سخره ای چه پوشیاری بوست  
 در نور نبرد جها تا ریس است  
 تا قوس کلیسای زنا ریس است  
 بشکستن آن رو نهد اردو است  
 از مهر که پیوست و بکین که شکست  
 و اندیشه از ذات بجز بود است  
 کنین باقی عمر را به ساید است  
 بیا و گری عادت دیرین است  
 بس گوهر شیشه که در سینه است  
 او حاسی در گفتم گرفتار شد است  
 چون آنکه طیب ماست بیمار شد است

خواه اهل سجاده باشی خواه اهل کفشت از آنکه در دوزخ است و فارغ ز بهشت	هر دل که در مهر و محبت بشت در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
--	---

ایضا

آزانه بدایت نه نهایت پید است کین آمدن از کجا است ز فتن کجا است	دوری که در آمدن و رفتن است کس می زند دمی درین معنی را
---	--

ایضا

دنیا لبر آنچه شست من دست میدان بی یقین که حق بدست من است	ساقی چو زمانه در شکست من نیست کز آنکه بدست من و تو جام می است
---	--

ایضا

ما موزعینیم و سلیمان دگر است باز از چه فتنه افزو شان دگر است	ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است از ما رخ زرد و جگر یاره طلب
---	---

ای با بازار خود

ایضا

فارغ بودن ز کف و دین دینت گفتاد دل خسرم تو کا بینت	می خوردن و شاد بودن آیینت گفتم بعبوس و هر کا بینت
---	--

ایضا

راز همه اهل بیان نمان باید داشت چشم از همه مردمان نمان باید داشت	سراز همه ناکان نمان باید داشت بنگر که بجای مردمان می چه گوئی
---	---

ایضا

گفتن نتوان ز آنکه وبال سرامت نتوان گفتن هر آنچه در خاطر است	اسرار جهان چنانکه در دست است چون نیست درین مردم نادان است
--	--

ایضا

نه نیز رجب که آن مه خاص خداست ما می رمضان خوریم کان خاصه ما	گویند که می باده شعبان روست شعبان در رجب ماه خدایند رسول
--	---

دین رباعی شایسته  
و تا که بر رفتن  
اسرار با هر چه  
که در خاطر است  
بجز سینه که  
است و میگوید که  
اگر اسرار را  
انظار روی کاله  
باز اسرار از دست  
نیاید که که از  
این تا آخر  
بیت که در  
اسرار در دست  
اگر اسرار  
مولا تا  
مولا تا  
و در سینه  
بیت



پس گفت مرا معلم از علم درست	لوح و قلم و بهشت و دوزخ بهشت
بسیار گشتم بگرد و در و دشت	ایضا
در ناخوشی زمانه باره غمدم	یک کار من از گشت هم نیک گشت گر خوش بگذشت یکدست خوش بگذشت
در پرده اسرار کسی راه نیست	ایضا
جز در دل خاک هیچ منزه نگذشت	زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست شسته که چنین فسانه گوته نیست
هر سینه که بر کنار جوئی راست است	ایضا
پا بر سینه یا بخوار است نه	گو یا ز لب زشته غوی راست است کان سینه ز خاک لاله روی راست است
می بر گفتم من نه که دلم در تاب است	ایضا
برخیزند که بیداری دولت خواب است	وین عمر گر نیز پانچی چون سیاه است در یاب که آتشش جو آن آب است
در هر بر نهال تحقیق ز راست	ایضا
هر کس زده دولت عجز در شامی است	زیرا که درین راه کسی نیست درست اگر وز چو دی شناسم و فردا چو تخت
هر چه که درین زمانه کم گیری دوست	ایضا
هر کس که بجهلگه ترا نکیه بدوست	با اهل زمانه صحبت از دور نکوست چون چشم خرد باز کنی دشت او
همه بر این سپهر خیره به پیر و پیر	ایضا
ای آمده از عالم رو حاتم گفت	ایران شده و پنج و چهار و شش و هفت خوش باش ندانی کجا خواهی از
می خور چون ندانی ز کجا آمده	ایضا
دشمن ترین دشمن تو غرضت که در میان پروردگاری نیست پس از این زمانه پدید است	ایضا

مشاوره با منی بود  
در کارهای بزرگی  
بسیار زاری بی پای  
نشانی که این  
از خاک بگریز  
لاله در میان سینه  
راست است  
مولانا  
صدا و قلم  
مطلعه شده  
گرینیا بدوست  
ستونی کی بجز  
حالا که در کتب  
کیه کعاد است  
برگرفته است  
منه و غلام  
از روزگار دور  
گفته فردا  
آینده و بی پای  
پیدا است  
عنه بوجوب  
شرف است  
فلسف

بیا



<b>رباعی</b>	
آن وجهی است که چو نامی زشت است در آینه و دستار زمر هم زشت است	در روی زمین اگر مرا یک خشت است گویند ترا وجهی فردا نیست
<b>ایضا</b>	
هان تان نه نمی تور و ز آدینه ز دست جبار پرست باشش نه روز پرست	یک هفته شراب خورده باشی پیوست در غیب ماستنبه و آدینه یک شت
<b>ایضا</b>	
زلف صغنی و ابروی جانان نیست انگشت وزیر و سر سلطان نیست	خاری که بزیر پاهای هر جوان نیست بخت که بکنگره ایوان نیست
<b>ایضا</b>	
در موت سهم اسرار آگهی نیست فردا که ز خود روی چه خواهی داشت	دل سر حیات را کماست دست امر و زکر با خودی ندانستی هیچ
<b>ایضا</b>	
از من خبری که بے نوا خواهی رفت میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت	گر از بے شمت دهبو خواهی رفت ببگر چه کسی را ز کجا آمده
<b>ایضا</b>	
شادی و غمی که در قضا و قدر است چرخ از هزار بار بیچاره پرست	نیکی و بدی که در نسا و بشر است با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
<b>ایضا</b>	
در بند سر زلف نگاری بودت دستی است که در گردن یاری بودت	این کوره چون عاشق زاری بودت این دسته که در گردن اومی بینت
<b>ایضا</b>	
در خوردن عنیم فایده بیش و کم نیست	خیال من بگرسته این ماتم چیست

دستار و دست  
زده که در زین  
در بخت و بدست  
شکو را در این  
دستار در لافه  
علیها السلام  
است  
سید محمد صادقی  
علیه السلام  
بیامی بالاجرم  
نندارد بخواند  
مکن گشت  
کله منون بر  
بیای بیست  
این بیست  
گنایان نامه  
در شمار تمام  
که بود او را  
و اینها  
که مستحق  
مکن با کار  
منه  
مد ظله

آنرا که گشته زگر و غنچه ان نبود / غنغان ز برای گنه آن غم صیبت

ایضا

هشدار که روزگار شورانگیز است / این نشین که تیغ دوران تیز است  
در کام تو گر ز ماد کوزینه بند / ز نهار فرو مبر که زهر آینه است

ایضا

چون آب بجویم بار چون با و بهبت / روز دیگر از عمر من و تو بگذشت  
تامن باشم غم دور و زه خورم / روزی که نیاید دست روزیکه گذشت

ایضا

طاس فلک از پیش دلارای تیت / آسوده در جهان نپیدا کمیت  
ایمن نفسی ز مرگ می توان زیت / پس فامده در جهان بیفایده است

ایضا

تا باز شناختم من این پای زوست / این سپنج فرومایه مراد است ببت  
افسوس که در حساب خوانند نهاد / عمری که مرا بی مے و مشوره گذشت

ایضا

از بر زه بهر درستی باید تخت / بانیک و بد زمانه مے باید سخت  
از خاکست چرخ و گهستین تقدیر / هر نفسش که پیدا شود آن باید حسرت

ایضا

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست / بد کی کند آنکه نیکیش عادت و عیبت  
با دوست چه بد کنی شود دشمن تو / با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

ایضا

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت / از اهل بهشت کردی یا دوزخ برشت  
توئی و شبی ربا ده بر لب گشت / هر چار مراد هم ترا به بهشت

ایضا

در غنغان ز برای گنه آن غم صیبت  
در روزگار شورانگیز است  
این نشین که تیغ دوران تیز است  
ز نهار فرو مبر که زهر آینه است  
چون آب بجویم بار چون با و بهبت  
روز دیگر از عمر من و تو بگذشت  
تامن باشم غم دور و زه خورم  
روزی که نیاید دست روزیکه گذشت  
طاس فلک از پیش دلارای تیت  
آسوده در جهان نپیدا کمیت  
ایمن نفسی ز مرگ می توان زیت  
پس فامده در جهان بیفایده است  
تا باز شناختم من این پای زوست  
این سپنج فرومایه مراد است ببت  
افسوس که در حساب خوانند نهاد  
عمری که مرا بی مے و مشوره گذشت  
از بر زه بهر درستی باید تخت  
بانیک و بد زمانه مے باید سخت  
از خاکست چرخ و گهستین تقدیر  
هر نفسش که پیدا شود آن باید حسرت  
با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست  
بد کی کند آنکه نیکیش عادت و عیبت  
با دوست چه بد کنی شود دشمن تو  
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست  
من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت  
از اهل بهشت کردی یا دوزخ برشت  
توئی و شبی ربا ده بر لب گشت  
هر چار مراد هم ترا به بهشت

زبان می که گل نشا طراحت است دریاب که سیداری دولت خواب است	در ده سپه آن می که جازات است بشتاب که آتش جوانی آب است
آسایش جان و دل مجروح تو است در بادیه گریز کشتی فوج تو است	می خور که دمام راحت روح تو است طوفان غم اردر آید از پیش دست
نی بهر فساد ترک دین و ادب است می خوردن دست بود نم زین است	می خوردن من نه از براسه طرب است خواهم که بیخود بر آرم نفس
فرزانه درو خرابه اولش نیست زبان پیش که در خاک رو س یاد است	دنیاز مقام است و نه جانی است بر آتش غم زباده آب میزین
دین فرستن بمراد عزیمت است کاند و در جهان بی فرو خواهم است	چون آمد غم بمن نه بدر و زنجیر است بر نیس و میان بنیادی ساقی است
من یکویم که آب انگور خوش است کاوازد دل شنیدن از دور خوش است	گویند مرا چو سوراخ جو خوش است این نعت دیگر است از آن بسته است
بر می قدمی در هر ابر لب کشت نگ به ز من اردگر برم نام است	در فصل بهار اگر بت جوهر است گرچه بر هر س این سخن باشد است
خود خاصیت از دور جوانی است خوش باشی همی که زندگانی است	می نوش که عمر جاودانی است هنگام گل است و مل و باران است

سپه ای  
خاک که دولت  
بسیکین

سپه ای  
باده خور  
ببین خور

نایم ۱۰۱۰

سطله از دست بودن  
سپه ای خالی بودن دست  
دانی نماند کف سسول  
سوال آنکه کوی صا و شعر بر طله







فرا  
سین  
پیش  
اداز  
چشم  
که  
عین  
فراز  
۱۲  
سایه  
صدا  
تو  
المان  
زبان  
درد  
سینه

در وقت خود او بزرگواری بودست	این خاک ره از خواجہ سجاری بودست	رباعی
کاب دست کریم شمواری بودست	هر جا که قدم نهی یقین سے پند آ	رباعی
	ایضا	
وز سخت قباد مملکت طوس بہ است	یگ جرمہ می ز ملک کاوس بہ است	رباعی
از نالہ ز اہد ان ساکوس بہ است	ہر نالہ کہ رند سے بسحر گاہ زند	رباعی
	ایضا	
ز نار معان را بیان بہ تم حیت	رستم حجر ابات با بیان دست	رباعی
رخم بدر انگند و خرابات شکست	شاگرد خرابات ز بند نامے من	رباعی
	ایضا	
تا قوس زدن ترا نہ بندگی ست	میخانہ کویت خانہ بندگی ست	رباعی
حقا کہ ہمہ نشا نہ بندگی ست	محراب کلیسای و تسبیح و صلیب	رباعی
	ایضا	
کز شادی از دیک نفس آن نیز سستی	ساقی قدحی کہ کار عالم نقشہ ست	رباعی
ہرگز نشود چپانکہ دخواہ کسی ست	خوش باش ز ہر چہ پیش آید ز جان	رباعی
	ایضا	
چشمت پرشد کہ چشمہا در پی ست	ساقی می ناز عارض پر خوبی ست	رباعی
صد خضر و سیح جرمہ نوش می ست	سر چشمہ فیض جنہ لب لعل ثویث	رباعی
	ایضا	
باز آ کہ طبیب در دوستان سست	ساقی دل ماسختہ از ششست	رباعی
تا جان بودم امید واری سست	جان دادن امیدت مراد رفت	رباعی
	ایضا	
جنت می دسانی بود و باقی صیت	ساقی بہشت انیمہ شامی صیت	رباعی



چون لاله بنور و قشع گیر بدست سے نوش بخورے کہ این چرخ کهن	ببالہ رخ اگر ترا فرصت بہت ناگاہ ترا چو خاک گردانہ لپست
چون باد بری شد آدم چابک حسیت از ضعف کنون چون نفس بسیار آن	زین پیش کہ بیچارہ تہم بود دست می آیم و میسر و دم می ساکن دست
بس خون کسان کہ چرخ بیباک بر سخت بر حسن و جوانی امی بیعشرہ مشو	بس گل کہ بر آمد از گل و پاک بر سخت بس گل غنچه ناست گفته بر خاک بر سخت
ساقی قدحی کہ شمع دل در نگر گفت آہ از سہ لعلت کہ برین باد کہ تاب	تا ز اش سہ زندگی از سر نگر گفت ہر کس کہ لبی نہاد لب بر نگر گفت
ساقی عیش ست و مدبر از فرخت بہت دانی کہ اجل چو برق خرم سوز ست	می دہ کہ فلک نختہ آموختہ بہت تا در نگر می خستہ من ما سوت بہت
ساقی یکینم کہ دل کس با ہم ز غمت ہر چہ کہ خستہ ایم شخ ہما	مد ہوش ترا دست شد اہم ز غمت با بقہ کہ پیش از ان خستہ اہم ز غمت
تسیم ارچہ نہ مایہ فرودست نہت از دست نفہشہ سر بر زانوست	بی سیمان را باغ جہان زندان است در کیہ زرد ہاں گل خندان است
سہ و فقر عالم معانی عشق ست امی آنکہ خیرندار کے از عالم عشق	سہ بہت قصیدہ جوانی عشق ست این نختہ بہ آنکہ زندگانی عشق ست

میں اردت کہ در اس  
و شادانی یعنی ہر آرزو  
کار دیکھنا کہ تہم ہوا  
سید محمد صادق  
علی مدظلہ العالی  
تہم یعنی بارہا  
از گلزار سہی تہی  
۱۱ منہ مدظلہ  
۱۲ ازین دست  
مرا در دست کہ آہ  
دنیاییش و سہ از  
نور سہ کہ  
شکستہ از جوہر  
پہ چاہو از مولانا  
سہ مدظلہ العالی

رباعی	
طو رست که صد هزار موسی دیدست	دیر رست که صد هزار عیسی دیدست
قص رست که صد هزار قیصر بگذشت	طاعت رست که صد هزار کسری دیدست
ایضا	
در میکده عشق با ده اجل اسم مست	رنزی و پرستیدن من قسم مست
من جهان جهانم اندرین دیرمغان	این صورت کون جسم لگه جسم مست
ایضا	
در دهر مرآت اب و شاه هوس مست	نه چشم و دم نقطه پیش هوس مست
در دل نه زهش یاری و مستی خبر	مقصود من از هر دو جهان گنجفست
ایضا	
در وادی عیب چون دویدین هوس مست	در عیب کان فطن بریدین هوس مست
زین سان که من احوال جهان می بینم	دامن ز زمانه در کشیدن هوس مست
ایضا	
گر بر فلک کنجک آرزوست	در بر سه ناز به نیاز آرزوست
فی الجمله تو بگذر جمل تا بتوانی	آزار مجوس تا نیاز آرزوست
ایضا	
در ناس و رای غفلت می چه خوش	توان زاری و زار ناله می چه خوش
در هر بت و فریب در سر می ناب	فارغ ز عنم زمانه می چه خوش
ایضا	
ساقی دل ما که دانه مهر تو گشت	مهر تو نفقت تا ابد خواهد گشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز	کز دامن تو دست نخواهیم گزشت
ایضا	
ساقی ز درت مهنه نخواهیم گرفت	گر هم کشتی حذر نخواهیم گرفت

سهمی بر او همیشه  
در وصف زانکه بگوید  
در عیب می گویند  
تو چه در حاکم  
چگونه همین زمانه است  
که در هر دو در  
سعی می افشاند  
از احوال  
حکما و تعلی  
که در جهان داریم  
این غفلت است که از  
سه ندهای  
دشاد است  
مست در غلظت  
سه داد می  
مستند به  
سخن الهی  
چون بگویم  
چون دارم که در  
عیب می نویسد  
دارم و او بدین

گیرم که ز خاک برنگیرم سر ما	ما سر زره تو شخو اسپم گرفت
ساقی به برم گرت یا قوت لب بست	در آب خنجر سجده آب غنبت
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم	چون دل نه بجا بود نه بجائے طرب بست
ساقی زخمی که لعلت آزا ساقی ست	دل پرکنتم تا دمی از من باقی ست
مشتاقم از آن بدینت گستاخم	گستاخی من ز غایت مشتاقی ست
ساقی نه رخسار تو جان همه است	دلدار من ست و دوستان همه است
خورشید صفت ز مهر در آب خوش	تنهانه از آن من که ز آن همه است
در عشق تو از ملائمت منگنیت	با بیخبران درین سخن جینگنیت
آن شربت عاشقی همه مردانست	تا مردان را ازین شرج رنگی نیست
گفتم که مگر دست باشد عهدت	بر ساعده نخت باشد عهدت
کی دانستم که همچو بنیاد جهان	رای نورد و دیده هست باشد عهدت
گفتم سر زلف تو لبی سر خرد دست	گفتا که بنده سرست که اندر خرد دست
گفتم روزی ز قامتت بر خورم	گفتا که ز سر و کی کسی بر خور دست
مارا گویند دوزخی باشد دست	قولیست خلاف دل نتوان دست
گر عاشق مست دوزخ خواهد بود	فردا بیخه بهشت همچون گف دست

عشق آن گوید که در آب غنبت  
 انگور خار دارد و این که آب  
 عیب را بشوید از آن آب غنبت  
 سید انور مولانا  
 سید محمد صالح  
 در مظهر  
 بیخه ملک برادر  
 آن هر یک است از یک  
 نیست بلکه از آن جمله  
 عالم است  
 سکه یعنی می شوق  
 خوردن کار مردان  
 ازین عالم می شوق  
 گویند در سالن  
 منم سحر  
 انکه در سالن  
 غنبت یعنی غنبت  
 که در روز قیامت  
 سیکوئی و سید  
 برون از  
 زنده زانی  
 خورد دست از

عمر خیام

فاحش خوانند مردمانم پیوست برین زخلاف شرع ای اهل صلاح	من کی گنشم خیال شان بر بست بجز نغمه و لواطت و زنا پیغمبری است
ده عقل و زنده رواق و زمره است کز هیچ جواس چارار کان و سه روح	هفت اخترم از شش جبت این نامه ایزد بد و عالم چو تو یک کس نرفت
سیر و جهان از قرح مستان است این نگشته که در جان جهان پنهان است	خورشید ازل جامه تابان است در شیشه می اگر بدانی آن است
بر روی تو زلفت را اقامت پوست ز ابروی تو محراب نشین شد چمن است	فرشته روم را قیامت پوست آن کا ز مست را امامت پوست
ساقی غم بابلند آوازه شده است باموی سفید سرخوشم کز خط تو	سرمه من بر دوزخ زنده شده است پیرانه سرم بهار دل تازه شده است
ساقی بجا ب چون کسی سبب نیست می هدم ماست ز آنکه چون گرمی و	در سپهر بود به از می و ساغر نیست در آب حیات و چشمه کوفت نیست
ساقی نظری که دل زاندریشه تویی هر شب ز حجاب کف زوی شیشه سخن	شیران همه فرشته اند همیشه تویی امروز که دور ما بود شیشه تویی
ساقی که رخت ز جام جمشید بیست خاک قدمت که در زمین روشن از دست	مردن بر بست ز عمر جا بد بیست هر ذره ز صد هزار خورشید بیست

عقل و زنده رواق و زمره است  
کز هیچ جواس چارار کان و سه روح  
سیر و جهان از قرح مستان است  
این نگشته که در جان جهان پنهان است  
بر روی تو زلفت را اقامت پوست  
ز ابروی تو محراب نشین شد چمن است  
ساقی غم بابلند آوازه شده است  
باموی سفید سرخوشم کز خط تو  
ساقی بجا ب چون کسی سبب نیست  
می هدم ماست ز آنکه چون گرمی و  
ساقی نظری که دل زاندریشه تویی  
هر شب ز حجاب کف زوی شیشه سخن  
ساقی که رخت ز جام جمشید بیست  
خاک قدمت که در زمین روشن از دست

من کی گنشم خیال شان بر بست  
بجز نغمه و لواطت و زنا پیغمبری است  
هفت اخترم از شش جبت این نامه  
ایزد بد و عالم چو تو یک کس نرفت  
خورشید ازل جامه تابان است  
در شیشه می اگر بدانی آن است  
فرشته روم را قیامت پوست  
آن کا ز مست را امامت پوست  
سرمه من بر دوزخ زنده شده است  
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است  
در سپهر بود به از می و ساغر نیست  
در آب حیات و چشمه کوفت نیست  
شیران همه فرشته اند همیشه تویی  
امروز که دور ما بود شیشه تویی  
مردن بر بست ز عمر جا بد بیست  
هر ذره ز صد هزار خورشید بیست

عمر و خیام  
رباعیات  
عقل و زنده رواق و زمره است  
کز هیچ جواس چارار کان و سه روح  
سیر و جهان از قرح مستان است  
این نگشته که در جان جهان پنهان است  
بر روی تو زلفت را اقامت پوست  
ز ابروی تو محراب نشین شد چمن است  
ساقی غم بابلند آوازه شده است  
باموی سفید سرخوشم کز خط تو  
ساقی بجا ب چون کسی سبب نیست  
می هدم ماست ز آنکه چون گرمی و  
ساقی نظری که دل زاندریشه تویی  
هر شب ز حجاب کف زوی شیشه سخن  
ساقی که رخت ز جام جمشید بیست  
خاک قدمت که در زمین روشن از دست

ساقی که لبش معضج یا قوت است	ایضا	دل را غم او قوت و جان را قوت است
هرس که نشه کشته بطوفان عیش		در کشتی نوح زنده در تابوت است
	ایضا	
ای ساقی از ان می که دل مودین هست		پر کن قدحی که جان شیرین من است
گر نیست شمشیر اب خوردن آئین من		ساقی بجام خوردن آئین من است
	ایضا	
در هیچ کس می نیست که اسرار نمی است		دل را خبر از اندک و بسیار نمی است
بر طایفه که رفت راهی در پیش		الاره عشق را که سالار من نیست
	ایضا	
مگر گفت به از قهای من رو نیست		چندین سم گلاب که باری حسیت
بلبل بزبان حال با او می گفت		یک روز که خفت بد که سانسنگر نیست
	ایضا	
بد نامی من ز عرش و کس بگذشت		دین همسر عزیز نیز از دست بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد		صد کانسه پیای پی که عروسی بگذشت
	ایضا	
ساقی دل من زمرده فرسوده تر است		کو زیر زمین زمین دل آسوده تر است
هر چند بنجون دیده و اسن شویم		دایمان ترم ز دیده آلوده تر است
	ایضا	
ساقی خدرا ز غم تو ام آه که نیست		صبرم ز رخسار حق است آگاه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من		دانه که نیست غم بانه که نیست
	ایضا	
ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت		بجز دست کجا ز خود بدر خواهد رفت

ای در میان گل  
دلیل سوال جواب است  
باین طرز روید که  
گفت که بسیار  
و نبات من  
گلستان کن  
کشته بدلی گفت  
که خندیدگی کرد  
دیناگر گریست  
ساقی است  
مولانا سپید  
مجلس  
وین ترانه را  
بگفتند که  
نخستین بیت  
از کلام  
صبر  
و بعد از آن  
قسم خواهد  
داد و باب  
نخستین



سید الانام است  
 سر دار خلق چون  
 آینه ز روزگار  
 گویند و این پیام  
 علیه المؤمنین و مسلمین  
 ایام است نماند بگویم  
 که یاد دوشی بود  
 ساغر این روزگار  
 پر از قوت یک  
 و خور اسطوخودوس  
 بلکه خود لازم  
 شماری

این رباعی از  
 سید الانام است  
 سر دار خلق چون  
 آینه ز روزگار  
 گویند و این پیام  
 علیه المؤمنین و مسلمین  
 ایام است نماند بگویم  
 که یاد دوشی بود  
 ساغر این روزگار  
 پر از قوت یک  
 و خور اسطوخودوس  
 بلکه خود لازم  
 شماری

هر روز که آدینه مرا و رانام است	می نوشش کن از قوج چه جابے جام
هر روز اگر یک فتح میخورد	امروز دوزخ که کشید الانام است
تیر کبیب طبایع چو بجام تو دمی است	تو داد کن از بر چه سر دم توست
با اهل خرد نشین که اصل من و تو	گر دی و شاداری و نشی و نبی است
با سرب و می حور سستی گزشت	با آب روان و لب کشتی گزشت
به زمین مطلب دوزخ فرسوده مشاب	حقا که جز این نیست بهشت گزشت
دنیا دیدی و هر چه دیدی بیچ است	دان نینه که گفتی و شنیدی بیچ است
سراسر آفاق دودیدی بیچ است	دان نیز که در خانه خریدی بیچ است
بیهات که این بسم مجسم بیچ است	وین دانه و سطح مجسم بیچ است
دریاب که در کتکاشش موت و حیات	و ابسته یکدیگر میم آنچه دیدی بیچ است
در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت	صد دشمن و دوست بر تر کشیدم و رفت
با چون و چه رای تو مرا کار رفت	چند آنکه بر آشتی ای پاشیدم و رفت
می خور که بزیر گل بسے خواهی خفت	بی موسس و بی درین و بی احمد خفت
ز نهار کبکس گکو تو این را از خفت	هر لاله بزم دهنه خورده شد خفت
می میخورم و می افغان از چپ است	گویند مخور با دوه که دین را اعد است
چون دانشم که مے عد و می دین است	و اعد مخورم خون عد و را که رو است

می بینی بیچ بیچ است پس دین بیچ بیچ است پس دین بیچ بیچ است پس دین بیچ بیچ است

رباعی	
دوران جهان بے می و سانی بیخ است هر چند در احوال حسان می نگونم	بی زمزمه نامی سمراتی بیخ است حاصل همه عشرت است و باقی بیخ است
ایضا	
ا برآمد و باز بر سر سبزه گریست امر وز که این سبزه تماشا گاه است	بی با دوه دار غوان نیسباید زیت با سبزه خاک ماتاشا گاه گریست
ایضا	
در باب که از روح جدا خواهی رفت می خور که ندانسته از کجا آمده	در پرده اسرار خدا خواهی رفت خوش ز می چون ندانی که کجا خواهی رفت
ایضا	
بر بهره گل شب نیم نوروز خوش است از وی که گذشت هر چه گونی خوش نیست	در صحن چین روی دل افروز خوش است خوش باش زدی مگو که امروز خوش نیست
ایضا	
یزدان هر چه گل بود ما را آراست بی عکس نیست هر گستاخی که مراست	دانست ز فعل ما چه بر خواهد خواست پس سوختن قیامت از بهر چه خواست
ایضا	
بر لوح نشان بود پنهان بودت اندر قفص پیرانچه بالیت بداد	پیوسته قلم ز نیک و بد آسودت عجم خوردن و کوشیدن با بهیو بست
ایضا	
ترس اجل و بیمت استیست من از دم عیسوی شدم زنده بجان	ورنه ز فنا شاخ بقسا خواهد است هر مرگ آمد از وجود من دست پش است
ایضا	
با هر بد و نیک از نتوان گفتن	دایم سخنی دراز نتوان گفتن

بیسباید زیت  
 با سبزه خاک  
 ماتاشا گاه  
 گریست  
 در پرده اسرار  
 خواهی رفت  
 خوش ز می  
 چون ندانی  
 که کجا خواهی  
 رفت  
 در صحن چین  
 روی دل  
 افروز خوش  
 است  
 خوش باش  
 زدی مگو  
 که امروز  
 خوش نیست  
 یزدان هر  
 چه گل بود  
 ما را آراست  
 بی عکس  
 نیست هر  
 گستاخی  
 که مراست  
 پیوسته  
 قلم ز نیک  
 و بد آسودت  
 عجم خوردن  
 و کوشیدن  
 با بهیو بست  
 ترس اجل  
 و بیمت  
 استیست  
 من از دم  
 عیسوی  
 شدم زنده  
 بجان  
 ورنه ز  
 فنا شاخ  
 بقسا  
 خواهد  
 است  
 هر مرگ  
 آمد از  
 وجود  
 من دست  
 پش است  
 با هر بد  
 و نیک  
 از نتوان  
 گفتن  
 دایم  
 سخنی  
 دراز  
 نتوان  
 گفتن



دست تو ز جام و سینه چرا بیکارت در یافتن روز خین بین مغنا راست	اکنون که گل سعادتت پر بارست می خور که زمانه دشمن عندارست
ایضا	
می خور که دمنه خوشتر از آن یافت اندر سر خاک یک یک خواهد یافت	متاب بنورد امن شب بشکافت خوش باش و بنیدیش که متاب نی
ایضا	
کافاق ز جمله شان مزین بودست خاک تو در گره سار ره تن بودست	پیش از تو سی مرد و سی زن بودست زود آ که تن خاک گرو و زیر ا
ایضا	
ما را کند اشت چه تو گرفت بوی تو گرفت بود و دخی تو گرفت	از باد صبا دلم چه بوست تو گرفت اکنون ز منش هیچ منی آید یاد
ایضا	
رو به سینه کرد و شیر آرام گرفت امر و زنگر که گور به آرام گرفت	آن قصر که به سدام در و جام گرفت بیرام که گور میگرفتند ایم
ایضا	
با خلق بجز روس زما و زنگر گرفت گر دیم و س که با نفسا و زنگر گرفت	با حکم خدا بجز رضا درنگر گرفت هر سیده که در تصور عقل آید
ایضا	
وز تو به بگویی کا بنچه سیدانی نیت چون تو به توان کرد مسلمان نیت	کم گویی که فضل حق با سانی نیت چندین سبب شکر و لب شیرین تر
ایضا	
این دهر شسته دل تو گرفت دست ای خنجره آ که سبزه از خاک تو گرفت	صحرای رخ خود به ابر نور و ز شست بین سبزه زطلی و سبزه زاری و س

ایضا  
در این بیت  
مطلب است  
شاید در  
بسیار از  
نظایر  
اینکه  
سبزه  
سبزه  
سبزه  
سبزه





سازد بویستان  
دینخی راز پستان  
ای ماه غنچه  
باز شکر بویان  
سید شکر  
صدا و قضا  
در ظلمت  
بختیست بخت  
من هر دو در دست  
بیس در زینت  
آوردن در بدون  
بختیست بخت  
داریست بخت  
بختیست بخت  
بختیست بخت

چون عمر همین رود چو غبار و دین می نوش که بعد از من دو تو ماهی است	پیمان چو پر شود چو شیرین و چو سلیخ از سلیخ بغیره آمد از غره به سلیخ
دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ شتم طسیر بزم و لے چو بستم هیچ	وز حاصل عمر بپیت در دستم هیچ من هم چشم و لے چو بستم هیچ
قدر گل و گل باده پرستان دهند از یخبر می خنجر بری معذور است	نی تنگد لان و تنگستان دانند ذوقیت درین باده که رستان خوانند
ز آوردن من نبود گردون را سود ورس یکسی نبرد و گو شمش نشتید	وز بردن من جاده و جلاش نفوسود کار آوردن و بردن من از بر چه بود
بوست خوش گل ز بستم خاری از زرد باری که از دهنه زار جان تازه شود	گر باده خوری هم بخارده از زرد انصاف بده که انتظاری از زرد
آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد بسیار لب چو لعل زلفین چو مشک	بس داغ که او بردل غمناک نهاد در طبل زمین و حجت خاک نهاد
غور شنید کند صبح بر بام افکند می خور که سناده می سحر که خزان	بختیست بخت بخت بخت بخت بخت آوازه در سه نود و ایام افکند
دستی چو پسته چو جام و ساغر گیرد تو زاهد خشکی و منم عاشق تر	حیث است که آن نهاد که کتیر گیرد آتش شنیده ام که در تر گیرد

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

زبان پیش که نام تو ز عالم برود	ایضا زبان پیش که چو میرسد بل غم برود
بگشاید سر زلفتی بند زبنت	زبان پیش که بند بندت از هم برود

در ملک تو از طاعت من بسج خزود	ایضا در معصیت که رفت نقصا فر بود
بگذار و بگیر زانکه معلوم شد	بگیرنده دیرے و گذارنده زود

چون رزق تو آنچه عدل قسمت نمود	ایضا یک ذره نه کم شد و نخواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید شد	و از آسوده ز هر چه هست می باید بود

جانم بگذارد آنکه او جهل بود	ایضا سر در قدش اگر نسیم سهل بود
خواهی که بدانی بیستین دوزخ را	دوزخ بجهان صحبت نا آهسل بود

آنها که گریه شدند آنها که نوند	ایضا هر یک برادر خویش یک یک برود
این سفید جهان کس نماند جاوید	رفتند و روند و دیگر آینه در روند

دل چراغی است که نور از رخ دلبر گیرد	ایضا در بسبب و در غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع بر پروانه دله باگفت	کین حدیث است که با سونگهان گیرد

می گوید چرامت و لے با که خورد	ایضا و آنگاه پیوسته ارده گر با که خورد
هر گاه که این چهار شرط آید رست	پس می بخورد مردم و آنکه خورد

آنها که فلک دیده دهر آرایند	ایضا آینه روند و باز با و هر آینه
-----------------------------	--------------------------------------

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "بگشاید سر زلفتی بند زبنت" and "زبان پیش که بند بندت از هم برود".

در دامن آسمان و در زیر زمین	خلیقت که با خدای دهر آید
این قافله عجب میگذرد	در یاب و می که با طرب میگذرد
ساقی عشم فردای حرفان چه خور	پیش آریا که شب میگذرد
آنها که در آمدند و در جوش شدند	آشفته نماز و طرب و نوش شدند
خور و نم پیا له و در نوش شدند	در خواب عدم جمله هم آغوش شدند
بر چشم تو ار چه عالمی آید	گیر ای بدان که عاقلان یک یار آید
مرباب نصیب خویش گشت بر باد	بسیار چونوشند و بسیار آید
پوسیده هر قعه اند این خانه چند	تا رفت هر صدق و صفا گامی چند
گرفت ز طامات اله لا حی چند	بد نام کنند و نگونای چند
آنکس که ز روی دین اجل بود	دانند که چو آب شبیه سسل بود
علم از بی علت عصیان خوانند	ز دعت لا ز غایت جسل بود
شدم همه دانا فلک میداند	گو موی بوسه رگ برگ میداند
گیدم که برق خلق را بفریب	با او چه کنی که یک بیک میداند
چون کارند بر مراد ما خواهد بود	اندیشه و جسد ما کجا خواهد بود
پوسته نشسته ایم در حیرت آنکه	دیر آمده ایم رفته ایم باید زود

یعنی اندر در فضیلت  
 از زمانه گویند که  
 طرب و غم در پیش  
 او همین است که بود  
 به آب و دیگر  
 همیشه بود  
 مولانا سید  
 محمد صادق علم  
 در مظلمه شاه قان  
 ضد طاعت و  
 که در جمله در پیش  
 از چشم تو ار چه عالمی آید  
 از بی علت عصیان خوانند  
 از زمانه گویند که  
 از زمانه گویند که  
 از زمانه گویند که

این سپین جفا پیشه و غامی بنیاد هر جا که کیسه دید که داغ دارد	هرگز گره بسته گس ز نیشاد داغی دیگرش بر سر آن داغ نهاد
این مرد نیم کرمه نم بیم آید جائست مرا بجا ریت داغند	آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
از وقت ترخسیر خواهم کرد با عشق تو در خاک نشو و خواهم شد	وان را بد حسرت مختصر خواهم کرد با مهر تو سوز خاک بر خواهم کرد
عاقل غم و اندیشه لایسته نخورد غم در دل و باد و مهر احمی باشد	جز جام لبالب و پیایه نخورد خاکش کبر آنکه غم خورد می نخورد
کلم کن طمع از جهان مبری خویرند خوشش باش چنانکه این دور فلک	ورنیک و بدی زمانه کیسل پیوند هم بگسلد و نماند این روزی چند
در عالم جان بهوشی می باید بود باجسم و زبان و گوش بر جا باشد	در کار جهان خموشی می باید بود بی جسم و زبان و گوش می باید بود
این کوزه گران که دست در گل اند مشت و کله و طپانچه تا چند زنند	عقل و حس و دوش بران بجانند خاک بدان است چو من پندارند
لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود آخ چو وجود من نباشد و موجود	یعنی لب من نیز چو لبهاست تو بود لبهاست چنین سود و نقرمانی تو

کلم کن طمع از جهان مبری خویرند  
خوشش باش چنانکه این دور فلک  
در عالم جان بهوشی می باید بود  
باجسم و زبان و گوش بر جا باشد  
این کوزه گران که دست در گل اند  
مشت و کله و طپانچه تا چند زنند  
عقل و حس و دوش بران بجانند  
خاک بدان است چو من پندارند  
لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود  
آخ چو وجود من نباشد و موجود  
یعنی لب من نیز چو لبهاست تو بود  
لبهاست چنین سود و نقرمانی تو

رباعی	
شب نیست که قتل در سحر شود پس نشود کانه سحر از سودا	وز گریه کینار من پراز در نشود در آن کانه که سرنگون شود در نشود
ایضا	
آنها که محیط فضل و آداب شدند ره زین شب تاریک نبروند برین	در کشف علوم شمع اصحاب شدند در گفتند فسانه و در خواب شدند
ایضا	
آنها که اسیر عقل و شیره شدند رو با خبیران را تو آب انگور گزند	در حسرت هست نیست ناچیز شدند در کاین خمیر آن بخوره نوحه یز شدند
ایضا	
بیرنگ سدرای بی صواب دارد بام و در و چار رکن دیوار وجود	گلنار چشم بزرگ و آبی دارد در ایران شد و روی در خرد ای دارد
ایضا	
آن عقل که در ره سعادت پوید در یاب تو این بیکه نه صحت که وید	روزی صد بار خود ترا میگوید در آن تره که بر روید و دیگر روید
ایضا	
تا بود دلم ز عشق محروم شد اکنون که هست بنگرم از روی خرد	کم بود ز اسرار که مفوم نشد در معلوم شد که هیچ معلوم نشد
ایضا	
تا بود بصر در طلب شامی چید در کسوت خاص آمد از علم چید	بنیاده بر روی ز خویشتم گامی چید بد نام کشنده که گونای چید
ایضا	
امشب می جام یک سنی خواهم کرد	خود را بد و جامی غنی خواهم کرد

شبه نیست که قتل در سحر شود  
پس نشود کانه سحر از سودا  
آنها که محیط فضل و آداب شدند  
ره زین شب تاریک نبروند برین  
آنها که اسیر عقل و شیره شدند  
رو با خبیران را تو آب انگور گزند  
بیرنگ سدرای بی صواب دارد  
بام و در و چار رکن دیوار وجود  
آن عقل که در ره سعادت پوید  
در یاب تو این بیکه نه صحت که وید  
تا بود دلم ز عشق محروم شد  
اکنون که هست بنگرم از روی خرد  
تا بود بصر در طلب شامی چید  
در کسوت خاص آمد از علم چید  
امشب می جام یک سنی خواهم کرد



زنان گلی که سپرد بهقان دارد از سبگل آرزو فرو کن که جهان	پر کن که دلم میل منراوان دارد در زیر گل آرزو منراوان دارد
روزی که جزای بر صفت خواهد بود در حسن صفت کوشش که در روز جزا	قدر تو بقدر معرفت خواهد بود شته تو بصورت صفت خواهد بود
زنان پیش که بر سه تو مشغول آرند توزر آنرا غافل نادان که ترا	فرمانی که باده گلگون آرند در خاک نهند و باز بیرون آرند
چون مرده شو م خاک مرا که سازند سین خاک و گلیم باده آغشته کنند	در احوال مرا عبرت مردم سازند در کالبدم خشتی خشم سازند
قومی ز گدازان در عشر و افتادند معلوم شود چو پرده ما بردارند	تو می ز پی حور و قصور افتادند کز کوزه تو دور دور افتادند
تو بکنند هر که بشانش باشد اندر رمضان اگر کسی تو بکنند	از باده که چون آب حیاش باشد باری ز نماز ما سجاوش باشد
می باید خورد و کام دل باید را بند قواره کتاب حسرت می باید خواند	در دل نتوان درخت اندوه نشانند پیدا است که چسبند در جان خواهی ماند
دقتی که طلوع صبح از رق باشد گویند که حق تلخ بود در همه جا	باید که بگفت جام مرقوم باشد باید همسه سال که می حق باشد

طبع درین بیت  
 ابطال تمام میکند  
 در فحش مثال از  
 بیانی که میفرماید  
 احوال آن سید  
 چشم صادق  
 در طبله  
 ای جهان جوان  
 که هر روز گذشت  
 علوم و معجزات  
 در وقت کشتن  
 با سبب جوانی  
 گدازان  
 سبب سبب  
 در وقت کشتن  
 در طبله

رباع	
از باد و شب اگر خنک سارم نبود گفته بکن اختیار می خوردن و ز	سے خوردن روز خنک سارم نبود در خوردن روز سخت یارم نبود
ایضا	ایضا
در دهر جو آواز گل تازه دهنه از دوزخ و بهشت و زحور تصور	فرماے بیا کہ سے باندا زہ دهنه فارغ بنشین کہ آن خود آوازہ دهنه
ایضا	ایضا
گویند بهشت حور عین خواهد بود گر ماسے و معشوق پرستیم و آس	و اسخیامی ناب و انگبین خواهد بود چون عاقبت کار مبین خواهد بود
ایضا	ایضا
امر و زکر تو سخن فلک ما زین کرد این بود نصیب ما ز دیوان فیضا	از اشیش مشتری و پر وین کردند مارا چیکه قسمت ما این کردند
ایضا	ایضا
آنها که کشند شتر آب ناپ اند بر خشکایکے نیت همه در آب اند	و آنها که شب بدم دم محراب اند بیدار یکے است دیگران در خواب اند
ایضا	ایضا
سے خور کہ سخن سے سما خواهد شد بر طرف چین ز زندگانے پر خور	خوش ز می کہ سہی سے سما خواهد شد بیزیرا کہ چین سے جو ما خواهد شد
ایضا	ایضا
شب نیت کہ آہ من بجوز از سد گفتی کہ بتو بادہ خورم پس فردا	وزگر یہ سیل من بیریاز سد شاید کہ مرا عمر بفسرہ داز سد
ایضا	ایضا
یاران چو بافتن آق میعاد کنند	خود را بمجال یکہ گشتا کنند

رباعیات شکر خاتم  
در خوردن روز خنک سارم نبود  
در خوردن روز سخت یارم نبود  
فرماے بیا کہ سے باندا زہ دهنه  
فارغ بنشین کہ آن خود آوازہ دهنه  
و اسخیامی ناب و انگبین خواهد بود  
چون عاقبت کار مبین خواهد بود  
از اشیش مشتری و پر وین کردند  
مارا چیکه قسمت ما این کردند  
و آنها که شب بدم دم محراب اند  
بیدار یکے است دیگران در خواب اند  
خوش ز می کہ سہی سے سما خواهد شد  
بیزیرا کہ چین سے جو ما خواهد شد  
وزگر یہ سیل من بیریاز سد  
شاید کہ مرا عمر بفسرہ داز سد  
خود را بمجال یکہ گشتا کنند



آن قوم که در مقام تمکین نرفتند مسکین مسکین بر گه هم میگفتند	با آخر کار جمله مسکین رفتند و ان طایفه کاندرا روت کین رفتند
--	--

ایضا

در راه جهان رو که سلامت بخشند در سجده اگر رو به چنان رو که ترا	با خلق چنان ز س قیامت بخشند در پیشین نخواهند و اما نت بخشند
---	--

ایضا

در راه خسر و بجز خرد را پسند خواهی که همه جهان ترا پسندند	چون هست رفیق نیک و بدر پسند می باشی بخوشد و خود را پسند
--	--

ایضا

خواهی که ترا رتبت اسرار رسد از مرگ میندیشی غم رزق مخور	پسند که کس را از تو آزار رسد کین جسد دو بوقت خویش ناچار رسد
---	--

ایضا

در چرخ با انواع سخنها گفتند واقف چون گشتند بر اسرافلک	این سنجیدگان گوهر دانش گفتند اول ز نخ زوند و آخر خفتند
--	---

عاجز آمدن ۱۳

ایضا

این خلق همه خزان با انوس اند خواهی که کف پاهای تو می بوسند	پیشعله و میان تپی چون کوس اند خوش نام برے که بنده ناموس اند
---	--

ایضا

می نوش که تا غم از نهادت برود رو آتش ترگزین که این آب حیات	تغفل دو جهان جمله زیادت برود چه زانکه سوسه خاک و بادت برود
---	---

ایضا

می خور که ز تو قلمت و کثرت برود پر بنیر کن ز کیمیا که از او	و اندیشه هفتاد و دو دولت برود یک جبر عهده نه از علت برود
--	---

عقل  
درین باب می خور  
بسته است که از او  
رسول خدا را در  
عالمی است که در  
و آنجا سکینا و امانت  
نیاز از اسباب کبریا  
سوزانای سید محمد  
صدا و قلمی در خطه  
عقل یعنی آنجا که  
تخلاتی از نور و  
کیاست بر او دارد  
چرا که احوالت  
زادگان ابرار از او  
فرد را آرزو کنند و در  
یکند ۱۲ منته  
در خطه عقل  
یعنی چون خود را از  
انصاف با بی تو  
و محبوب و طلب  
پشتاد و دو دولت  
بودن بر بی و هم  
از کثرت دولت  
دولت و جلوت  
سنانی بی با آرزو  
نیست ۱۲

در خطه منته



بر فرق نغم بسوس می من پس ازین که همچو خورشید ابرو بر فرق ننهد

ایضا

عید آمد و کار را نکو خواهد کرد عید از سر این خندان فرو خواهد کرد  
خیام شده آب در سبوح خواهد کرد

ایضا

بگذارد که غصه و حصار است گیرد و اندوه محال روزگار است گیرد  
سے خور بجبار سبزه آب روان زان پیش که خاک در کنار است گیرد

ایضا

گویند بخت گفت گو خواهد بود و آن یار عزیزتند خو خواهد بود  
از حشر مگر حسینزکو سئے ناپید خوشش بهشش که عاقبت نکو خواهد بود

ایضا

خوش بهشش که ماه عید تو خواهد شد فی کار که بجار او خواهد شد  
اے ساتی اگر باده دهبی در سبزه میدان که سر جمله فرو خواهد شد

ایضا

در وقت اجل چو کارم آماده کنند در بستر خاکم ز رخ سلاوه کنند  
در خاک محو چو خشت خواهند نهاد ز نهار که آب و گلش از یاد کنند

ایضا

گر یک نسبت ز زندگانے گذرد و گذر کند از که جزبشادمانے گذرد  
ز نهار که سرمایہ این ملک جهان عمرت چنان کس گزراے گذرد

ایضا

دادم با مید روزگارے بر باد تا بود روز کار خود روزی شاد  
زان میترسم که روزگارم نهسد چند آنکه ز روزگار بستانم داد

ایضا

ایضا از سر این خندان  
عید آمد و کار را نکو خواهد کرد  
خیام شده آب در سبوح خواهد کرد  
بگذارد که غصه و حصار است گیرد  
سے خور بجبار سبزه آب روان  
گویند بخت گفت گو خواهد بود  
از حشر مگر حسینزکو سئے ناپید  
خوشش بهشش که عاقبت نکو خواهد بود  
خوش بهشش که ماه عید تو خواهد شد  
اے ساتی اگر باده دهبی در سبزه  
میدان که سر جمله فرو خواهد شد  
در وقت اجل چو کارم آماده کنند  
در بستر خاکم ز رخ سلاوه کنند  
در خاک محو چو خشت خواهند نهاد  
ز نهار که آب و گلش از یاد کنند  
گر یک نسبت ز زندگانے گذرد  
و گذر کند از که جزبشادمانے گذرد  
ز نهار که سرمایہ این ملک جهان  
عمرت چنان کس گزراے گذرد  
دادم با مید روزگارے بر باد  
تا بود روز کار خود روزی شاد  
زان میترسم که روزگارم نهسد  
چند آنکه ز روزگار بستانم داد

بهرگز سوئے من دسے خوش آواز نکند  
 یک روز ز صد غم باز نکند  
 سر تا بقدم بدر دسے باید بود  
 دایم سبقتے ز عشقے باید چو از  
 آوازہ ز خانسان نیدار دسود  
 ما عاقبتہم اجل کجا خاہد بود  
 جز حیرتم از حیات چیزے نفزود  
 این آمدن و برون در ضمن مقصود  
 در ذات حنہ او ندستخنا گفتند  
 اول ز سخنے ز دند و آخ ز خفتند  
 بر اوج فلک براق مہت رہند  
 گشتہ و سرنگون و سرگردانند  
 در طبع کیت خشکی و سردی خیزد  
 در خوردن سپہرہ روی زردی خیزد  
 بیمارم و تب در استخوانم دارد  
 دین طسرتہ نگردد کہ ہرچہ در بیمارے

بهرگز سوئے من دسے خوش آواز نکند	یک روز ز صد غم باز نکند	ایضا
سر تا بقدم بدر دسے باید بود	دایم سبقتے ز عشقے باید چو از	ایضا
آوازہ ز خانسان نیدار دسود	ما عاقبتہم اجل کجا خاہد بود	ایضا
جز حیرتم از حیات چیزے نفزود	این آمدن و برون در ضمن مقصود	ایضا
در ذات حنہ او ندستخنا گفتند	اول ز سخنے ز دند و آخ ز خفتند	ایضا
بر اوج فلک براق مہت رہند	گشتہ و سرنگون و سرگردانند	ایضا
در طبع کیت خشکی و سردی خیزد	در خوردن سپہرہ روی زردی خیزد	ایضا
بیمارم و تب در استخوانم دارد	دین طسرتہ نگردد کہ ہرچہ در بیمارے	







رباعی

سن معبد بگرد و یاد و ده توان گردید  
کماند در رمضان منت بخشم تا معید

گویند که ماه رمضان گشت پرید  
و در خسته شعبان بخورم چندان

طاعات ربانیان  
زاهدان صوفیان  
و غیره در رمضان  
و معاصی غیره

ایضا

غمهای مرا بے مکافات گنند  
در خسته دیوار خرابات گنند

گریارینند ترک طاعات گنند  
چون در گذرم خاک مرا خشت گنند

رباعی نیست  
که چون کسی  
بیم نازد  
کند خسته

ایضا

واندر طلبش هر دو جهان پیویند  
زین حال چنانکه هست آگه بودند

آشنا که جهان زیر قدم فرسوزند  
آنگاه نیشوم که ایشان شبی روزند

سازند  
شست  
مخاضها  
خوابت

ایضا

پس نشند که از خاک بر آنجنت اند  
کز بوتمه مرا چنین برون رنجت اند

تا خاک مرا بقالب آبیختند اند  
من بستر ازین نیشو انم بود

اصولاً  
صدا و کلام  
طبع

ایضا

مے خوردن من به نزد او سهل بود  
در گمے بخورم علم خدا اجل بود

من مے خورم و هر که چون بن  
مے خوردن من حق بازل نیست

بخواهد  
فردی  
مغله

ایضا

کس یکقدم از نهاد بر من نه نهاد  
عجزیت بدست هر که از ما در اند

گر شکل استر از زل را نخواست  
من مے نگرم ز بسته می تا استاو

فردی  
مغله  
بخواهد

ایضا

در دست اجل هلاک میساید  
آبے در ده که خاک میساید

از دست عمر پاک میساید  
اے ساقی مه لقا تو خوش خوش مارا

بخواهد  
فردی  
مغله

ایضا

مے بر رخ خاتون خسر دخال بود

سو دازده را باده پروبال بود

بخواهد  
فردی  
مغله

بارے شب عید از مسہ شوال بود	ماہ رمضان بادہ نخوردیم و گذشت
ایضا	ایضا
یک بخت تا بخوردش صد زسد تو نیک نه سینے دین بد زسد	بد خواه کسان هیچ بخت نرسد من نیک تو خواجهم تو بخوابی بد زسد
ایضا	ایضا
دانش چه بری که از تو دانش بخزند روزے صد بار آرویت بیرند	سودی تو درین قوم چکر دی که خزند سالے یک بار آ بخت بد بند
ایضا	ایضا
در حبه و دراعه و در صوف نشد در گنج خرابه جهان کوفت نشد	خورم دل آن کسے که معروف نشد سیرغ صفت پرورش پروازی کرد
ایضا	ایضا
در دست ابل بے جگر باخون نشد کا حوال ساfran عالم چون نشد	افسوس که سرمایہ ز کف بیرون نشد س نامد از ان جهان که تا پرستم ازو
ایضا	ایضا
فسمے من رند پریشان بخشند و بعد باشم مرا بدیشان بخشند	فردا که نصیب نیک بخت بخشند لرنگ آیم مرا از ایشان شمرند
ایضا	ایضا
افسوس که جمله گا و برید و شند کا مروز معقل تیر و می بفر و شند	انہا کہ بچار عقل در میگو شند آن بکہ لباس اسبے در میگو شند
ایضا	ایضا
گفتم کہ مراد کلیم حاصل شد وان روزه بہ نیم سیر عہ باطل شد	سبعم بہ نماز روزه چون مائل شد فسوس کہ آن وضو آبے بے شکت شد
ایضا	ایضا

سبعایات عنیا  
 در حبه و دراعه و در صوف نشد  
 در گنج خرابه جهان کوفت نشد  
 در دست ابل بے جگر باخون نشد  
 کا حوال ساfran عالم چون نشد  
 فسمے من رند پریشان بخشند  
 و بعد باشم مرا بدیشان بخشند  
 افسوس کہ جمله گا و برید و شند  
 کا مروز معقل تیر و می بفر و شند  
 گفتم کہ مراد کلیم حاصل شد  
 وان روزه بہ نیم سیر عہ باطل شد

در دیده کے آتش عنم بنشا آبیکہ ز صد درد دولت برہا	میر جسبہ کہ ساقیش بنجاک افشانند سجان اسعد تو بادہ می پندارے
ایضاً	
جاسے میرا دل کجس سے ز سر ابین شیشہ فیروزہ کجس سے ز سر	چون دست بد امان بوس می دردہ قدحی درد کہ جام صانے
ایضاً	
تو طین نہ بری کہ حسن او کا ستہ گل بود سبزہ نیز آراستہ	حطی کہ ز روے یار برخاستہ شد در باغ رخسں سبہ تماشا گم جان
ایضاً	
دردیدہ خونبار برون سے آ زیرا کہ گل از خار برون سے آ	خون از دل افکار برون سے آید گر خون سجیکہ از مرہ انم نیت
ایضاً	
واندر طلبش جہلہ بزرگان خورد فردا طلبان در عنم نہ دامد	اندر رہ عشق جہلہ صافان درد امر در شب و روز ز فردا نیت
ایضاً	
بس نیک و بدش چراز من مید فردا بچہ حجتہم بد اور خواست	بر من تسلّم تقنا چو بی من بر دی بی من دامروز چو دی بی من تو
ایضاً	
حقا کہ نہ از رو سے خند می آن صورت مردہ رنگ خود می	دشمن کہ ہمیشہ بد مرا می بیند در آئینہ درون خود سے نگرد
ایضاً	
نے سہ جہان بکام نو خواہد کین کوزہ چو بشکند سبجو خواہد	بی جائہ عمر گنتہ نو خواہد بود مے خور سبجو کوزہ اندوہ مخور

طیبت  
فیروزہ مراد از  
آسان نیلگون  
مولانا سید  
سہاہ قلی  
مدظلہ  
چون بوم بوبل  
قلم قلم بر جبین  
انچہ بود کہ  
تو خیریں کون  
نیک و بد  
کین بیخود  
تسطیر  
مدظلہ  
ای قلب و  
تقلیب  
نہار سید  
سیگنہ دکا  
سہ روز  
و کی با  
عن  
سید محمد  
صدا و نقل  
مدظلہ  
العالمی



ای جان جهان در بختان خوشتریم	من کے دائم کہ آہنجا نام باشد
ایضا	ایضا
ساقی علم سیاه شب صبح ر بود	برخیزدومی معانہ را اورده زود
بکشای زہم دوزگس خواب بود	برخیزد کہ نغمتت بسے خواہد بود
ایضا	ایضا
سوداے ترا بہا کی بس باشد	مستانہ ترا ترانہ بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم چو تیغ	بار اسر تا زیانہ بس باشد
ایضا	ایضا
گویند کہ مرد را ہنر سے باید	بناست عالمے پدر سے باید
امروز چنان شدہ بہت در لبت ما	کہین ما ہمہ سپج بہت زر میاہ
ایضا	ایضا
خوش باش کہ عالم گذرا غنی اور بود	روح از بے تن نعرہ زنان خواہد بود
این کانہ سر با کہ تو مینے کچیند	زیرت دم گوزہ گران خواہد بود
ایضا	ایضا
من دامن زہد و توبہ طے خواہم کرد	با موی سفید قصدے خواہم کرد
پیاہ عمر من بہفتشا و رسید	ایند ہم سخنم نشاط کے خواہم کرد
ایضا	ایضا
بہ دست من تشنہ بجایے رسید	ہم پاسے تشنہ ببقایے رسید
واندل کہ بساندہ بود در نا کامے	ہم عاقبت الامر بجایے رسید
ایضا	ایضا
خون خورون بیہودہ کجا دار بود	کہین چرخ فلک بسے چو ما کشت بود
بر کن قد سے بکھنم بر نہ زود	تا فوش کنم کہ بود تنہا ہمہ بود
ایضا	ایضا

کلیں صحت کا  
 بودن ت  
 نکت علم سیاه  
 صبح ر بود  
 سیای سنا  
 کلمہ نام خیزد  
 در کشتن ما  
 او دودہ  
 بار اسر تا  
 زہد و توبہ  
 پیاہ عمر  
 تشنہ بجایے  
 تشنہ ببقایے  
 کجا دار بود  
 بکھنم بر نہ  
 غار کو  
 بود

انگه که نهال عمر بر کنده شود	واجرام ز یکدیگر بر آگنده شود
در خزانکه صراحی بکشند از گل	حاملی که بر از با ده گمنی زنده شود
این قوم که سجاده پیستند خندانند	زیرا که زیر بار سالوس در اند
دین از همه طرفه ترک در دیده ز	اسلام فرود شدند و ز کافر بر اند
شادی ما کن که آن دهان خن	خاک همه در خاک نسان خواهد بود
تو با ده خور و غنیم جهان هیچ نخورد	خود غنیم خور د آنکه در جهان خواهد بود
اسرار ازل با ده پستان دارند	قدرت و جام تنگستان دارند
گر چشم تو جابل من بدانند عجب	شک نیست که حال استستان دارند
از سفته تند خوئی عقل و قمار	ز نهار مخور با ده که رنج آرد بار
بدست و شور عریض و شبیش	وروسه و غدر و خاوش روز خا
چون نیست ز اختر آنکه رود او قرا	چندین زبانی مراد دل رنجوار
بان تمانی بر دل خود چندین بار	بگذشتن و بگذشتن است از خاک
خشت بر خم ز ملک جسم بهتر	بوی قدح از غداست مریم بهتر
آه جسم ز کینه خار	از ناکه بوسه او او هم بهتر
افلاک که ز غم فزایند	نه نهند بجای تان نه ربایند
تا آتیه با اگر بپایند که ما	از دهر چیکشم نه آیند و گر

اینها را در کتاب  
 در سنن مال اجون  
 در سنن ابو یوسف  
 در سنن ابوداؤد  
 در سنن ترمذی  
 در سنن ابن ماجه  
 در سنن نسائی  
 در سنن بیهقی  
 در سنن حاکم  
 در سنن ابوالخیر  
 در سنن ابویوسف  
 در سنن ابوداؤد  
 در سنن ترمذی  
 در سنن ابن ماجه  
 در سنن نسائی  
 در سنن بیهقی  
 در سنن حاکم  
 در سنن ابوالخیر

رباعی	
از بودن آندوست چه داری تیار خورم بوی و بهبان بشادی گذر آید	در فکرت پیوده دل و جان افکار تدبیر نه یا تو کرده اند آخسر کار
ایضا	
از گردش روزگار ببرد برگیر از طاعت و معصیت خدا متنهیست	بر سخت طرب نشین و سیاه گیر باری تو مراد خود ز عالم بگیر
ایضا	
وقت سحر خیز ای طره نه بشتر کین کیدم عاریت درین گنج فنا	پرباوه لعل کن بلورین ساغر بسیار سجونی و نیای دیگر
ایضا	
آن لعل در آبگینه است و به بیار چون میدانی که در تن عالم خاک	وان محرم و منوس تیرآزاده بیار با دایت که زود بگذرد باوه بیار
ایضا	
با یار چو آرمیده باشی همه عمر هم آخر عمر رحلت باید کرد	خوابی باشد که دیده باشی همه عمر لذات جهان چشمیده باشی همه عمر
ایضا	
گرت رخ نقت بت پرستی خوشتر درستی عشق زان سبب نیت شد	در باده ز جام تست مستی خوشتر ز کان مستی از هزار هستی خوشتر
ایضا	
بای چرخ فلک نه عقل داره و نه کار نامردان را دوی همه گنج گهر	هرگز بکنجی بگرگ آزاده لطفه احسن زهی چسب مجبت پرو
ایضا	
با یار خوشتر جام شراب اولی تر در دیده عیش دیده پر آب اولی تر	

طهره و دیگران  
عزای که در شمع  
از طاعت و معصیت  
ست پس ازین  
دم که توده است  
بشادی رسد  
و آنگاه نهفته  
شمارای بی نام  
نیار ساسین  
مراد از عالم  
گرفتن در آن  
مولانا  
سید محمد  
عکاسی  
نوحه  
مستحق  
ترنگ  
فلک  
از این  
جاریست  
دران دوران  
نقطه  
مغز افشان  
چون در

چون عالم دون و فاشخوا بگردن	در عالم دون مست خسرا باولی تر
در دائرہ سپر ناپید اعور	می نوش بنوشد لی که دوست بجور
نوبت چو بدور تورسد آه کن	جامی ست که جمله را چنانید بدود
چون حاصل آوسه درین جای بود	بزدرد دل و دادن جان نیست دگر
خورم دل آنکه یک نفس زنده نبود	واسوده کسیکه خود زنا داز ما د
سته مکن و ستر ایضه حق بگذار	وز عهده آتجسان منسم باد بهیار
در خون کنی و مال کسے قصد مکن	وان لقمه که داری ز کسان باز بدار
دی کوزه گرمی بدیم اندر بازار	بر پاره گلے کند همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با وی میگفت	را من بنجو تو بوده ام مرا نسکودار
این اهل فتور خاک گشتند و غبار	ببخود شد و بچشم انداز همه کار
هر ذره زهر در جو گرفتند کنار	آه این چه سهر است که تار و تار بکار
کار همه عالم مرادت شده گیر	و این سهر برفته و اجل آمده گیر
گفته که بجام خویش دست بزخم	ز خود نتوانی دگر توانی زده گیر
اورا خواهی ز زن و سهر زنده بیر	مردانه در از خویش بپویند بیر
هر چیز که هست سدر است ترا	با بند چگونہ ربروس بند بیر

عاشق طلب آید  
 این دنیا با بی این دنیا  
 در از نیست داد  
 در این دنیا  
 راز او که هیچ نداند  
 کسے بشد آرد  
 مولانا سید محمد  
 صادق علی  
 در ادبیات  
 حق تعالی  
 در دنیا با بود  
 فضائل کی خود  
 بقول تاقی  
 آنگاه که  
 مننه مدخله  
 ای سهر  
 عیال در اطفال  
 تو بنی بانی  
 در بندگی  
 رفیق تو  
 پس این بند  
 کسلی بپوشد  
 کسند شای

اینها هم بسیارند که در این  
 طب میآید و هر دو یک  
 در هر حال اندر ز  
 ولادت تا بیری را در  
 گذرانی انجام کار  
 گذر شست  
 مولانا سید  
 محمد مصدق  
 مظلمه  
 بقول سعدی  
 کوناه و گدایان  
 مردن یکسانند  
 اینها هم بسیارند  
 و در هر حال اندر ز  
 ولادت تا بیری را در  
 گذرانی انجام کار  
 گذر شست  
 مولانا سید  
 محمد مصدق  
 مظلمه  
 بقول سعدی  
 کوناه و گدایان  
 مردن یکسانند

از چرخ بکام سر برافراشته گیر از گنج و گهر هر چه مراد دل تست	وز عمر تمام بهره برداشته گیر برداشته گیر و باز بگذاشته گیر
--	---

ایضا

کر باده خوری تو با خردمندان خور بسیار خور در دکن فاش مساز	یا با صنم لاله رخ خندان خور اندک خور که گاه خورنشان خور
--	--

ایضا

دنیا همه سر بسر زبر خواسته گیر پس بسر آن گنج چو بر صحر ابرن	صد گنج بزر و گهر آراسته گیر روزی دواسته نبشته در خواسته گیر
--	--

ایضا

جانان مے صاف وقت گل خوشین بخور میخون رزست رز ترا میگویند	بر یادستان نعره و گدگش میخور خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور
---	--

ایضا

هر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار گر بادشهی و گر گدای با زار	زین گفته سر ابرون بر نیت ناچار این هر دو بیک نرخ بود آخر کار
---	---

ایضا

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر و انگاه بران سبزه شبی چون بنم	باغ طربت بسبزه آراسته گیر در بنشته و با باد بر خاسته گیر
--	---

ایضا

ای دوست غم جهان بیوده مخور چون بود گذشت نیست نابودید	بیهود و غم جهان فرسوده مخور خوش باش غم جهان نابود و مخور
---	---

ایضا

ای خواججه تیر که تر هست خبر ایشان همه از صنایع و منعیش گویند	چندین زخده منگد بر اهل طنز تو از دم حیض و از نجاسات دگر
---	--

رباعی

در گرد و کهن ز رخ ز فستیم هرگز	بید نیم ز بارگاه بکرمست
--------------------------------	-------------------------

ایضا

باز آمد ز کوه که بس گوید راز	پس بر سر این دوراه از آرزو
------------------------------	----------------------------

ایضا

مے میخور و گرد و خوبرویان نماز	دو بر سر افلاک و جهان خاک انداز
--------------------------------	---------------------------------

ایضا

کشته بستم هزار محسود و ایاز	ببخور که بکس عمر دوباره ندهد
-----------------------------	------------------------------

ایضا

زانکه نکنم دی مجرب با شمار	تو بجز ابات اگر گویم راز
----------------------------	--------------------------

ایضا

دو در جهان دور جهان شور بگنیز	رگتم عدم خفته بودی گفستی نیز
-------------------------------	------------------------------

ایضا

با تو که پر مے نشسته بغراز	ز می بودم پر نده ام ز عالم راز
----------------------------	--------------------------------

ایضا

چندین چو بری خواری ازین رخسار	بدرل چو حقیقت جهان بست مجاز
-------------------------------	-----------------------------

عمر خیام  
 رباعیات  
 در گرد و کهن ز رخ ز فستیم هرگز  
 بید نیم ز بارگاه بکرمست  
 باز آمد ز کوه که بس گوید راز  
 پس بر سر این دوراه از آرزو  
 مے میخور و گرد و خوبرویان نماز  
 دو بر سر افلاک و جهان خاک انداز  
 کشته بستم هزار محسود و ایاز  
 ببخور که بکس عمر دوباره ندهد  
 زانکه نکنم دی مجرب با شمار  
 تو بجز ابات اگر گویم راز  
 دو در جهان دور جهان شور بگنیز  
 رگتم عدم خفته بودی گفستی نیز  
 با تو که پر مے نشسته بغراز  
 ز می بودم پر نده ام ز عالم راز  
 چندین چو بری خواری ازین رخسار  
 بدرل چو حقیقت جهان بست مجاز

تن را بقضا سپار و باد در دستان / کین نرفته قلمز بهر تو نماید باز

وقت سحرست نیز از آن مایه نماز / و آنها که شدند کس نئے آید باز

ما نیم فتاده روز و شب و تنگ نماز / نه هیچ ره آورد بجز برنج دگر

ای مرد سپهر مندگه تر بر خیز / وان کوه خاک بیزارا گو بر خیز

ما عاشق آشفته دستیم امروز / در کوی تبان بادو پرستیم امروز

گر دیم دگر شیوه زندگی آغانه / یکسیر نمی زنیم بر پنج مناس

نه بودی که نبودت بخور و خواب نیاز / که در دنیا زسندت این چار آنبار

موشوق که عمرش چو غم باد در او / امروز مگفنی تبو که در آغش

کیتا و نامش نیکو بیا  
حضرت زید و زینب  
بوده است اصولا  
سید محمد رضا و قضا  
منظله سطله خراس  
است کتایر و  
از آن که حق جل و علا  
از جمله او هر سال  
قابو ابی است برع  
گفته بود در نامه  
عمر خیام  
نارنجین  
عمر خیام  
زینب  
سید محمد رضا  
منظله سطله خراس  
است کتایر و  
از آن که حق جل و علا  
از جمله او هر سال  
قابو ابی است برع  
گفته بود در نامه

بزرگی گل از ابر نقاب است هنوز در خواب مرو چه جاسه خواب است هنوز	در طبع دلم میل شده است هنوز جان نامی خور که آفتاب است هنوز
ایضا	
بامردم پاک اصل و عاقل آمیز که زهر دهر ترا خرد مست نبوش	وز نا اهلان هنر از فرنگ گریز هر در فروش رسد دست نا اهل بریز
ایضا	
یارب تو جمال آن سه مهر انگیز پس حکم همی کنی که دروس منگر	آراسته بسنبیل عنبر بر بسینه این حکم چنان بود که کج دار و مزین
ایضا	
حکمی که از و محال باشد هر چند آنگاه میان امر و نهیش عاجز	فرموده و امر کرد که دست بگریز در مانده جهان میان که کج دار و مزین
ایضا	
تا نسبت کا نیم و فلک لعبت با بازیچه همه کنسیم بر نطع وجود	از روست حقیقی نه از روی مجاز رفتیم بصدوق عدم کی یک با
ایضا	
افسوس از نیکه چنگ بزمک زمان از بسکه دوش با ستخوان مائل بود	کو در رفتن به باد بودی همسر از شد عاقبتش نصیب دندان گران
ایضا	
رفتند زرقان کی نامد باز کارت ز نیازم کشاید نه نماز	تا با تو بگوید از پس پرده راز باز سچ بود نماز بی صدق و نیاز
ایضا	
سب بر لب کوزه بر دم از غایت از با من بزبان حال می گفت این راز	تا زو طلبم واسطه عمر در از عمر چه تو بودی ام دست با من نماز

یعنی با بی نظیر  
لطافت شیخ کج کردی  
در عاقل ز می نمود  
در نشسته وضع جان تو  
باشه بر سر کرسی  
تا اهل اختلافش با  
در امور آماج سید  
موجها و قیام  
در غلظت  
از کجای که بر کردی  
از کجای که بر کردی  
کامیو بر ایام و وقت  
در غنچه شکر بود  
یعنی که در دور زین  
در همین اوراق گفته  
و در اینجا شایسته  
که با وسط و توسط  
کار است کنی از غم  
در تکیه می آید  
در غلظت  
با شوق وضع صبر  
دل نماز از زبان  
قبول است نه  
اینگه به لعل لب

رباعی		
ای بر چه سروران عالم نسیرو	دانی که چه وقت می بود روح افزا	
یکشنبه و دو شنبه و سه شنبه و چهار	پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز	
ایضا		
سے پرسید می که حیت این نفس مجا	که بر گویم حقیقتش هست در از	
نفس است پدید آمد از دریائے	در وانگاه تشده بقعر آن دریا باز	
ایضا		
ای واقف اسرار ضمیر همه کس	در حالت عجبند و سنگیر همه کس	
یارب تو مرا تو بده ده و عذر پذیر	ای تو بده ده عذر پذیر همه کس	
ایضا		
آغاز دو ان گشتن این زرین طلای	و انجام حسد ابی چنین نیک آس	
دانسته نمیشود بمعبای عقول	سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس	
ایضا		
از حادثه زمانه آینه میرس	در هر چه رسد چو نیت پانیده میرس	
این یکدم رفت در غنیمت میدان	از رفته بیندیش در آینه میرس	
ایضا		
ای چرخ خمیس خس و خون پرورین	بر گز زود تو بر مراد دل کس	
چرخا فلکاترا همین عادت بس	ناکس تو کس کنی و کس انا کس	
ایضا		
مرغی دیدم شسته بر باره طون	در پیش نهاد کله کیکا اوس	
با کله می گفت که افسوس افسوس	بر کو با بنگ جز سها و کجا ناکه کوس	
ایضا		
خیام اگر باد و پرستی خوش باش	بالا لرزنی اگر شسته خوش باش	

دل درین کلبه است  
 روزهای هفته را بشمار  
 آورده میفرماید که در  
 هفته روز شنبه و  
 و تیر و پنج را از دست  
 اگر تو پیشتر نسیرو  
 هر عالم از خود نسیرو  
 مولانا سید محمد  
 صادق علی  
 در غلظت  
 درین رباعی  
 بدین گونه  
 سست و چون  
 همان چرخ کا  
 است تا چرخ  
 ای و بار  
 در غلظت  
 در غلظت  
 کس آن کس  
 در غلظت  
 در غلظت  
 در غلظت  
 در غلظت



سرمست به میخانه گذر کردم و نوش گفتم ز خجدا شدم مدارسی ای سپهر	بیرے دیدم مست و سبوی بر ووش گفتا کردم از خجدا است می نوش خوش
ایضا	ایضا
ایام شباب رفت و خیل چشمش این قاست همچو تیرین گشته کمان	تلخ است مرا عیش دلی حتی چشمش رزه کرده ام از عصا و خوش می چشمش
ایضا	ایضا
آن می که خضر خسته دارد باکش سن قوت دل و قوت روحش خوانم	او آب حیات مست مومنم الیکش چون گفت خدا منافع الیکش
ایضا	ایضا
بگرفت مرا عشق تجاری خوش خوش القصه چنان سوخت دلم از غم او	گفتا چون آدم تو پا پیرون کش کاکش همه هنرم شد و هنرم آتش
ایضا	ایضا
ای چرخ مکش مرا به بدستی خویش من خود ز غم عشق و تهیدستی خویش	بشناس بلند می من و پستی خویش پیوسته ملول باشم از پستی خویش
ایضا	ایضا
غم چند خوری ز کار نا آمد پیش خوش باش و جهان تنگ کن بر دل خویش	رج است نصیب مردم دور اندیش گر خوردن غم قضا نگر دو کم و بیش
ایضا	ایضا
پندی دهمت اگر من دارم گوش عقبی همه روزت و دنیا یکدم	از بهر خدا جا نه تیز ویر می پوش بد از بهر دس ملک ابد را می پوش
ایضا	ایضا
یک یک هنرم من و گنه گنه ده ده از با و بهر آتش کین راهمند و	هر جرم که رفت حبه سد نخش مار ابد رخاک رسول اهد نخش

ملاحظه فرمایید  
بر دو نام نیز گردید  
بعضی نیز می خوانند  
اختلاف است بسیار  
باب نازی قوت در  
دلی و در اینجا  
پاکست ۱۰  
سید محمد صا و  
مظله  
بارگاه و البصفا  
در جمل کویین  
درین چند روز  
عزت ای  
ارباب  
و شرف  
که تفسیر  
بیش از  
نگردد  
منا و  
در  
ن



ہر روز سے زمانہ شاد و غمناک	از آب بر آرد و فرو برد سناک
اصطفا	
اصح نیام ز فلک جنگ اینک	در نام نگو نباشم تنگ اینک
بام سے لعل ارغوان رنگ اینک	ہر آنکس کہ نمنی خورد سہ رنگ اینک
اصطفا	
ای چرخ فلک بہ ناسپاسی نمک	پیوستہ مرا بر ہنہ سازی چو سہک
از چرخ زنی دو شخص پوشیدہ ہونہ	ای چرخ زنی بہ از تو ای چرخ فلک
اصطفا	
ہا کے رجھا ہا می لو ای چرخ فلک	از بہر چند اجر کن آہستہ تر کہ
سہ سوختہ ام تمام و ہر لحظہ تو نیستہ	ہر سوختہ می پر اگنی سوڈہ نمک
اصطفا	
از آتش آخرت نیدارے باک	در آب نہ دست نشدہ می ہرگز باک
ہون باد اجل چہر ان عمرت بکشہ	ترسم کہ تر از رنگ نمیزد خاک
اصطفا	
چند از غم غمبہ جہان متالاقال	بخینہ و بشاد می گذران حال حال
از سبزہ چو پشہ روی زمین میلایل	در کش سے لال از قبح مال مال
اصطفا	
بگذارد لا و موسہ فکر محال	در کش متوج بادہ و بگذر زلال
آزاد شود مجبہ دو بادہ پرست	در تامل و شوے رسمی سہر کمال
اصطفا	
این صورت کون جملہ عشیت خیال	عارف نبود ہر کہ نہ اند اینحال
بشین قبح بادہ بنوش و خوش باثر	فارغ شو از نقش خیالات مجال
اصطفا	

این رباعی بہرین  
 این افلاک بسیار گوناگون  
 ہر روز سے زمانہ شاد و غمناک  
 از آب بر آرد و فرو برد سناک  
 اصح نیام ز فلک جنگ اینک  
 در نام نگو نباشم تنگ اینک  
 بام سے لعل ارغوان رنگ اینک  
 ہر آنکس کہ نمنی خورد سہ رنگ اینک  
 ای چرخ فلک بہ ناسپاسی نمک  
 پیوستہ مرا بر ہنہ سازی چو سہک  
 از چرخ زنی دو شخص پوشیدہ ہونہ  
 ای چرخ زنی بہ از تو ای چرخ فلک  
 ہا کے رجھا ہا می لو ای چرخ فلک  
 از بہر چند اجر کن آہستہ تر کہ  
 سہ سوختہ ام تمام و ہر لحظہ تو نیستہ  
 ہر سوختہ می پر اگنی سوڈہ نمک  
 از آتش آخرت نیدارے باک  
 در آب نہ دست نشدہ می ہرگز باک  
 ہون باد اجل چہر ان عمرت بکشہ  
 ترسم کہ تر از رنگ نمیزد خاک  
 چند از غم غمبہ جہان متالاقال  
 بخینہ و بشاد می گذران حال حال  
 از سبزہ چو پشہ روی زمین میلایل  
 در کش سے لال از قبح مال مال  
 بگذارد لا و موسہ فکر محال  
 در کش متوج بادہ و بگذر زلال  
 آزاد شود مجبہ دو بادہ پرست  
 در تامل و شوے رسمی سہر کمال  
 این صورت کون جملہ عشیت خیال  
 عارف نبود ہر کہ نہ اند اینحال  
 بشین قبح بادہ بنوش و خوش باثر  
 فارغ شو از نقش خیالات مجال

رباعی مہر خاتم



رباعی	
کس خلد و جیم راند یست ایدل	اگو کس که ازان جهان سعیدت ایدل
ایسید و هر نفس با چیزی ست ازان	از بنام و نشانی بنزیدت ایدل
ایضا	
کس کی ز جناب هر کسی تنگ کشم	وز ناس روزگار نیز تنگ کشم
خوش باش که ایام ترا فوج کند	عجیدت بیامک مگر تنگ کشم
ایضا	
ایز و چونجو است آنچه من خواسته ام	کی که دور است آنچه من خواسته ام
گر جمله صد اوست که او خواسته ام	پس جلیه خطاست آنچه من خواسته ام
ایضا	
از خالق کردگار و زرب حریم	توسیه شو بدم و صیانت عظیم
گر مست و خراب بودی باشی امروز	خردبخندی استخوانهای درستم
ایضا	
گر من گنبد روی زمین کردستم	عفو تو آید است گیسو دوستم
گفته که بر روز عجز دست گیرم	بناختر ازین محو او که اکنون بستم
ایضا	
باگر ورق عظم در شکم	این خنجرهای در دل ساغر شکم
برخیزد و پاد را ز سه پرگردان	باشند که غم جهان بسم در شکم
ایضا	
در راه تو ما سپ طرب تاخته ایم	باغیش و طرب دمی نه در اخته ایم
قصه چکنم که باب نشناخته ایم	در نبدل در دستان ساخته ایم
ایضا	
یازب تو کلم سرشته من چکنم	این نصب پیشم تو سرشته من چکنم

بعضی گفته اند که این رباعیات را در روز عیدت ایدل بخواند  
 ایام رمضان باشد که در آن وقت است  
 بیاعتوان است  
 رکعت است در آن وقت  
 رکعات حافظه در آن  
 ترغیب و ترغیب است  
 ترغیب نفس مان  
 ارمولانا سید  
 محمد صادقی طایفه  
 طایفه بضمضونان  
 بر این خطه افراجه  
 این رباعیات را در روز عیدت ایدل بخواند  
 ایام رمضان باشد که در آن وقت است  
 بیاعتوان است  
 رکعت است در آن وقت  
 رکعات حافظه در آن  
 ترغیب و ترغیب است  
 ترغیب نفس مان  
 ارمولانا سید  
 محمد صادقی طایفه  
 طایفه بضمضونان  
 بر این خطه افراجه





رباعی

میل شرب ناب باشد دایم	گوشم برنی در باب باشد دایم
گر خاک کمر کوزه گران کوزه کهنند	ز آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ایضا

ای چرخ زگر دش تو خرسندیم	آزادم کن که لایق بسند نیم
گر میل تو با بخیر دونا اهل است	بد من نیز جان اهل زخو بسند نیم

ایضا

سر حلقه زندان خسر ابات منم	اتقاد به بیت زطاعات منم
آنکس که شب در از از باد نواب	وز خون جگر گند منامان منم

ایضا

من بی محی ناب زیستن نتوانم	بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بنده آن دم کوساتی گوید	یکجام دگر بگیرد من نتوانم

ایضا

دنیا چو فناست من بجز من بچشم	جز رامی نشا و جمی روشن بچشم
گویند خدا تر از من تو به دهد	او خود دهد و گره دهد من بچشم

ایضا

من طاهر هستم بیست دایم	من باطن هر سه از و سستی دایم
با نهم از دانش خود بیزارم	که مرتبه در آن مستی دایم

ایضا

دیگر خشم این گردش گردونم	جز با و کصوات و گلگونم
می خون جهانست و جهان خونی ما	مان خون دلی خونی خود خون خورم

ایضا

ما کز بی بخود طریباک شدم	وز پایه دون پس افلاک شدم
--------------------------	--------------------------

ای جان من  
 در این کوزه  
 از کوزه  
 کوه  
 ز یاد  
 سوزان  
 خط  
 در  
 بانی  
 هر  
 مشق  
 ام  
 خدا  
 از  
 اشیاء  
 در  
 از  
 مرقه

آخر همه ز لایش تن پاک شدیم	از خاک بر آمدیم و یا خاک شدیم
رباعی	
ای مفتی شکر از تو پر کار تریم	با این همه مستی از تو همشیار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون زرا	انصاف بده که ام خود نخوار تریم
ایضا	
یکه دست بجنفیتم و یکه دست بجامم	که مرد حلالیم و گوی مرد حرام
ما نیم درین گنبد فیر و زمه جام	نی کافر مطلق نه مسلمان تمام
ایضا	
من باده خورم و یکه مستی نکندم	لا اله الا الله در از دوستی نکندم
دانی نگر ختم زمی پرستی چه بود	تا ما بچو تو خذایشتن پرستی نکندم
ایضا	
در جبین جام بسم جهان پیویم	روزی نه شستیم و شبی نه نمودیم
ز او ستا و چه ضعف جام جرم بشنویم	خود جام جهان نمای جرم من بودیم
ایضا	
افسوس که بیفایده فرسوده شدیم	وز در آس پیغمبر سنگون پیو شدیم
در داوند هست که تا چشم زدیم	رانا بوده بکام خویش نابود شدیم
ایضا	
ما خرقه زهد در سر خم کردیم	وز خاک خسر ابابتیم کردیم
باشد که درون میگذه با دریا بچیم	هر که درین در رسد ما گم کردیم
ایضا	
در مسجد اگر چه بانیا ز آمده ایم	حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
ز اینجا بر وز سجد سجاد و ز زیدیم	آن گننه شده است یار باز آمده ایم
ایضا	

معنی فتوی نیست  
و خطاب با منی که  
بابا بودی و منی که  
روز به روز  
هم پیش از منیم  
فتوی معنی مفتی  
خون کسان خون  
عادت دارم  
شغول فردونی  
نه بسیار  
بست است که  
از نادانان  
عادت منی  
معنی صفت  
بچه ای که  
زان که  
درین  
مسلمان  
سجده  
نه

می در رمضان روزه گیرم بخورم از محبت روزه روز من چون شب بودم	تا وطن نبرم می که خجسته میخوردم پنداشته بودم که حسر میخوردم
رباعی	
زینگونه که سن کار جهان منم بینم سجده انده بر چه در می نگرم	عالم همه را ایگان بران می بینم تا کاسه خولیشن دران می بینم
ایضا	
در دانه وجود بر آمده ایم چون عمر نه بر ما دامی گذرد	وز پایم مردی بریر آمده ایم ای کاشش سر آمدی که سر آمده ایم
ایضا	
ما افسر جان و تاج که بفروشیم تبیح که نیک بشکر تویر است	دستار و قصب با نیک فی بفروشیم تا گاه یک جرعه می بفروشیم
ایضا	
چون نیست همت ما درین مقیم تا که ز قدیم و حدیث اسی مرده ایم	پس بی می و معشوق عذابت لیم چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم
ایضا	
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم بودیم ز آب و دیده در آتش دل	آسوده در آمدیم و غمناک شدیم دادیم ببا و عمر و در خاک شدیم
ایضا	
در پایی اجل چون سر ننگه شویم ز نهار کلمه جسد مرا چه ننگ بند	در بیج امید عمر بر کند و شویم باشد که زیاد تر شود زنده شویم
ایضا	
جانم ز دریغ و حسرت تقسیم یکبار گه این عمر من ای در تقسیم	بچاره دل از تنبیه فرود آورده تقسیم رفت همه حسرت است با آنده و تقسیم

این رباعیات از کتاب «عمر بنیام» است که در آنجا به شرح و تفصیل آمده است. در این نسخه، بعضی کلمات تغییر یافته است. همچنین در بعضی جاها، کلمات اضافه شده است که در نسخه اصلی نیستند. در مورد کلماتی که در پرانتز قرار گرفته است، باید توجه داشت که اینها کلماتی هستند که در نسخه اصلی وجود نداشته است. در مورد کلماتی که در پرانتز قرار گرفته است، باید توجه داشت که اینها کلماتی هستند که در نسخه اصلی وجود نداشته است.



انگه در جدل خویش در جسم کرده	را کوی تلخ کن خدای تا من نخورم
هر روز بگاه در خسر با بت شوم	بهر اهتسندران بطامات شوم
چون عالم سترده انقیات شوی	توفیق قسم ده تا بلبنا جات شوم
از باد و شو و کب از سر با کم	وز باد و شو و کس از دست محکم
ابلیس اگر ز باد و خورد می کلیم	نزد کردی ده دست از سجده پیش آم
یک چشم ایام نداریم خوشم	گر چاشت بود شام نداریم خوشم
چون نچت به ما رسد از مبلع عشق	از کس طمع خام نداریم خوشم
در میگذر عشق نیارے دارم	با شمع رخس سوز و گداز می دارم
انگه بی عشق نهار است کرده	ببار و سبت خویش نیازی دارم
پیوسته زگر دشمن فلک نشینم	با طبع خیس خویشتم در کسینم
علی نه که از سر جهان برخیزم	عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم
تا چند اسیر عقل هر روز شویم	در در چه صد ساله چه کیه وز شویم
درده تو بکاسه می از آن پیش که ما	در کار که کوزه گران کوزه شویم
تا چند ملامت کنی اسے ترا بد نام	ما ز در حجابی و ستم بد نام
تو در غنم تسبیح دریا و تلبیس	ما با بامی و طبعیم و شوخه کج کام

سلام بر سر زلف  
 ای خندان و ای غمگینان  
 در تنگای غم از غمگینان  
 لبان و با لب از لبان  
 سینه و صاف و صاف  
 در خطه صاف در صفت  
 سینه نظار در صفت  
 می نام ز نور و از کبریا  
 از نور عشق که در کوه و در  
 سینه که در کوه و در  
 از کوه و در کوه و در  
 بار کنده اگر ز بارین غم  
 در دین و در دین و در دین  
 ز کسین و در کسین و در کسین  
 با ده نفس یکم همی  
 ز سجده آدم هم با یک  
 در کار که کوزه گران کوزه شویم  
 در ده از هزار در ده هزار  
 کجه به سوتی شویم بد نام  
 بخین موردن وطن  
 عوام اینگر در موهن  
 رب بنام بنام  
 همه مظلوم

برینفرش فناک خفتگان سے بیستم چنداکنہ لہجہ اسے عدم سے نگر م	در زیر زمین نهفتگان سے بیستم با آدمگان و فرستگان سے بیستم
تیرسم کہ چو بلبازین بعالم ترسم امروز کہ دروغیم غنیمت شمیریم	باہمنفسان نیز فراہم ترسم شاید کہ بجز خود درین دغم ترسم
ما کیم کہ دست شرایم مدام گذار نصیحت من اسی زا ہد خام	در مجلس مانیت بجز باوہ و جام با باوہ پرستیم و لب یار بجام
بارعت کومن از گنہ نمیندیشیم تا لطف تو سفید رو گیند	با توش کہ تو ز رنج زہ نیندیشیم با یک ذرہ ز نامہ سید نیندیشیم
عیدت بیاتامے گل رنگ کشیم با یار سبک روح دے جشنیم	تا نغمہ عود و ناکہ خاک کشیم با رطل دوسہ بادہ گر ان ملک کشیم
ایدوست بیاتاعنم فردا نخوریم بہ حکمش نیست برگزانی کہ مرآت	وین یکدم نفست در غنیمت شمیریم پس باعنم آئندہ بہرچہ بخوریم
ما طعن نہرے کہ از جهان می ترسم مردن چہ حقیقت ست زان با کلمہ نیست	وز مردن ما وز رفتن جان می ترسم بچون ننگ پرستیم از ان می ترسم
گر من ز دے معنائہ بستم بہتم ہر طائفہ من گسافے دارند	گر کافر و کبیر و بت پرستم بہتم من ز ان خودم چنانچہ بہتم بہتم

ملکہ ای اعتباران  
فرض من خود در ان نش  
دو کلمہ کنان اعتباری  
پس ان صحت در دن نام  
ہمنفسان بسیار غنیمت  
انگاری ۲ مولانا  
مہود صلا و تقوی ملکہ  
ای ز ہد نام پرست ہونا  
گنہ نام را از بادہ و جام  
یکلے ما ز خوف غیبی  
غناٹ ہوا بہترمان  
ابن نصیحت قرار گان  
فی ظہر ہم باق و نا روز  
نہ دریشان بیانی  
ما زانہ بیکیابی  
ملکہ گل گران کلمہ  
زیادہ گران زان  
زیادہ گران کلمہ  
است ۲۱ منہ و کلمہ  
در بارہ روز و کلمہ  
غنیمت زان و کلمہ  
منہ و کلمہ العالی



دست از امل در از خود باد کشته	در زلف در از دامن چنگ ز نیم
این بجز که ز جام و با ده دل شاد کنیم	وز نمانده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریت تر واق زندانی را	یک کفنه ز بند عقل آزاد کنیم
روزیکه بکوی کوزه گریس گذرم	خود در البیان کوزه بامی شدم
ز ان پیش که گل بکوزه گر بیدرم	شاید که گند کوزه یکی با ده خورم
آن کفنه که از اجل گریزان گروم	چون برگ ز شاخ عمر نریزان گروم
عالم ز نشاط دل بغیر باک کنم	ز ان پیش که خاک خاک نریزان گروم
یک روز ز بند عالم آزاد کنیم	یکدم زون از وجود خود شاد کنیم
گر در گیرے چگونه پرواز کنم	با عشق توئی چگونه آغاز کنم
یک کفنه سر شست دیده می نگذار	تا چشم بروی دیگر باز کنم
آن آه که پیش هیچ محرم زخم	وان دم که پیش هیچ هدم زخم
گر در یابم که جز تو کس می شنود	حقا که بسیرم از دم و دم زخم
من گوهر خود بقیبت کم ندیم	در دو تو بصد بر از مرهم ندیم
خاک در تو به ملکیت جسم ندیم	یک موس ترا بسره دو عالم ندیم

طرح روانی بی کمال  
 مکان بادشاهان ز نمانده  
 زندانی مراد از عمل  
 دنیا یا از افکار خدا  
 اینکه درین کون و  
 نشا در یاد و جفا  
 دشا در دم و زخم  
 از بند خسر دوش  
 آزاد و هو لانا  
 سید و خلقی  
 صا و قلی خلیه  
 شده ای در خیال  
 آزاد و بی شکر  
 بسیرم ز بند  
 نگردد و جفا  
 باستانای جهان  
 مخلصان گرس  
 در گرسنه از بند  
 جبده و زخم  
 المرام و موزان  
 مینویسند  
 صا و قلی خلیه

هست بگام گل ست اختیار می نکنم باراه خطان لاله رخ روزی چند	و آنکه بجلاف شرع کارے نکنم بر بسزه زجر عدل لاله زارے نکنم
دشمن بنبط گفت که من فلسفیم لیکن چه درین غم آشیان آمده ام	ایزد داند که آنچه او گفت نسیم بر آخر کم ازان که من بد انم که کیم
استر ازل را نه تو دانی وین هست از پس پرده گفتگوئی من تو	میں صرف معانہ تو دانی وین ہر چون پردہ پر دستہ ز تو آئے وین
چون جان جهان است و جان مجھ پر افلاک عناصر و اولیہ اعضا	واصناف لما کیکه عا س این تن ہر تو جید ہمین ست و دگر ہا ہست من
ہر روز زگر و شش تو امی جیج کن وین طرفہ کہ تا اہل تو از دگمت	سخل طسہ ہم بر کسہ از رخ وین ہر کس نیست کہ گویدش بہ تنگ ست کن
ای چرخ ہمیشہ در نبردی بان در صلح چه ماندگان نکر دیم تو	درمان دگر کسی و دردی با من ہر در جنگ چه بود کان بگردی با من
چرخند و کن غم جهان گذران در طبع جہان اگر وفاے بودے	خوش باش دے بشادمانی گذران نوبت سخن دار نیارے از دگران
نیک ست بنام نیک مشہور شدن خمار بیوے آب انگور شدن	عاریت ز جو رسوخ بجو ر شدن ہر زانکہ بز بد خویش منہ در شدن

عمر خیام نے ان رباعیات کو اپنی زندگی کے آخری دن لکھے تھے۔ ان میں ان کی فلسفیانہ سوچ اور ان کی زندگی کے درد کا عکس ہے۔ ان رباعیات میں ان کی دلچسپی اور ان کی ہنس مٹھاسی کا عکس ہے۔ ان رباعیات میں ان کی زندگی کے درد کا عکس ہے۔ ان رباعیات میں ان کی دلچسپی اور ان کی ہنس مٹھاسی کا عکس ہے۔

سلاهی درین ایام  
 نادر و بکا ز فریب هفت  
 دروغ نیست و نیم دست  
 نمی آرد که گوید هفت از  
 نمی گوید عالی باشد بجا  
 کارم این معلوم نیست و  
 رسم برده تا این  
 سبب آید ۱۰ مولانا  
 سید محمد صا و قضا  
 در قلمه علی بوجوب  
 این حدیث را ای کس  
 با لایم از آن اس  
 اگر در این ایام  
 نوزدناست و از این  
 فلک از این برون بود  
 نوزده از این برون بود  
 تعیین و در این  
 اقصی و در این  
 تنگ از این برون بود  
 در معلوم است از آن  
 در این ایام  
 مولانا سید محمد  
 صا و قضا علی  
 بیخاک

رباعی	
بر سینه غم پذیر من رحمت کن	بر جان و دل استیمن رحمت کن
بر پائے خرابات رو من بنشاست	بر دست میا که گیرد من رحمت کن
ایضا	
نشان دل شاد را غم فرسودن	وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
و در هر که داند که چه خواهد بودن	سے باید و عشق و کام آسودن
ایضا	
کس نیست درین گفت شنو چه دردم	شد نامه من هفتس و محرم من
بی گریه چو نیست دید پریم من	با سر بنهم یا سر آید غم من
ایضا	
مسکین دل در دست دیوانه من	هش یار نشد ز عشق جانانه من
روزی که شراب عاشقی میدادیم	در خون جبگر ز دند میانه من
ایضا	
قوتی متفکر اند در مذہب دین	جمعے تحب را اند در شک یقین
ناگاه سادی بر آمد ز کین	را کای جنبان را نه آنست نه این
ایضا	
ای گشته شب در روز بد نیامد	انزیمه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی به بین و باز آسے بخود	کایام چگونه می کند با دگران
ایضا	
گوئیم اگر چه بخور گشت ازین	آخر چه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار و با دة صبحی دم	انصاف به چه عذر روشن ترا زین
ایضا	
گر بر فلک دست بد می چون یزدا	برداستی من این فلک را ز میان

از تو فلک دگر چنان ساخته	کاز اوده بکام دل رسیدی آسان
الضیاء	
ششوز من امی ز بد کویاران کهن	اندیشه کمن زین فلک بی سروبن
بر گوشه عوصات قیامت بنشین	باز کجی حوج را تماشا کن
الضیاء	
شدمت نه آید ازین تباهی کردن	زین ترک او امر و نواهی کردن
گیرم که سر اسر این جهان ملک تو شد	جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
الضیاء	
تو آمده ببادشااهی کردن	با خویشتن آس زین تباهی کردن
چیزی بیدی دی دنیا بشی فردا	پیدا است که امر و زبیه خواهی کردن
الضیاء	
خواهی بند پیش تو گردون گردن	کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن	می خوردن و اندوه جهان ناخوردن
الضیاء	
ای چشم پیاله بین جان آریستن	همچون سمنه بارغوان آریستن
نی فی غلطم که باده از غایت لطیف	آریست با تشر روان آریستن
الضیاء	
مش نو سخن زمانه ساز آمدگان	می کسب مروق ز طره از آمدگان
رفتند یگان یگان طراز آمدگان	کس سے ندر پیشان باز آمدگان
الضیاء	
گاو دست بر آسمان و نامش پروین	یک گاو دگر نرفت در زیرین
چشم حیرت کشاے چون اهل حقین	زیر و زبر دو گاو مستی خرمین
الضیاء	

از او معنی که می گویند  
 تو آری معنی بی معنی کا نام تو آری  
 غلامی از کجی که در حق تو دم  
 بجز دیگران حق تو دم  
 بکنی امیر و امیران  
 صادق علی خطبه  
 صادق معانی و  
 سخنان و طراز نقش  
 نقشه جو ریاضت  
 عداست سازند  
 مظلوم ملک انشا در بیخ  
 کجی تو بر فلکست و  
 آن بن در زمین ز در و در  
 ریح است و صفی پروین  
 که بر بی زریا خاندن از  
 همین بی آری آمده منشا دور  
 بیضا یاد که بر درون  
 آسان نشنخ که با نام  
 بیخو اندیشه بیخو و کا دور  
 زمین است همین  
 مظلوم

بر موجب عقل زندگانی کردن	شاید گردن ولی ندانی گردن
استماد تو بر وزگار چاکدست است	چندان سبوت ز غم که دانی گردن
دوش از سر روح و صفای دل	در سیکه آن روح فرا می دل من
جای من آرد که بستان و بیوش	گفتا خورم گفت بر اسے دل من
ای آنکه تو فی خلاصه کون مکان	بگذار دے و سوسه سود و زبان
یک جامے از ساقی باقی بستان	تا با زر سہے تو از غنم هر دو جهان
چون حاصل آدمی درین شورستان	جز خوردن غصه نیت ناکند جان
خرم دل آنکه زینجان زود رفت	واسوہ کہ سیکه خود نیا بد جهان
از گردش این دایره بی پایان	بخور داری دونوع مردم را در آن
یا با خبری تمام از نیک و بدش	یا بی خبری از خود و از کار جهان
جانها همه آبگشت و لها همه خون	تا چیست حقیقت از سپین و دیوان
ای با عملت خرد و گردون دن	ای از تو جهان پر تو از هر دو سر و
می خوردن و گرد و گلر خان گردین	بست در هزار زاہرے و زرین
گر مردم میخوار بدوزخ باشند	پس روی بهشت را که خواهد بین
دانی که چو است نوبه ما گردن	ریا که حرام نیت سے خوردن
بر اہل نماز است تحقیق حرام	می خوردن اہل راز در گردن من

باید در وقت استقامت  
 زینت او دنیا فی کون  
 روزگار در جهان است  
 که تو چو چیدن آن  
 از گردن آن  
 بجز در وقت استقامت  
 و نوبه ما گردن  
 سبب خود و ما در  
 مد ظلمت است ای  
 شرح و بیان کند  
 درین شورستان  
 کس از سوسه سود  
 کس از گردش این  
 کس از جانها همه  
 کس از جان با عملت  
 کس از می خوردن و  
 کس از گرد و گلر  
 کس از مردم میخوار  
 کس از دانی که چو  
 کس از بر اہل نماز  
 کس از تحقیق حرام

بایامات مکرر خام

تا کے بچشم آنخوڑم کر زمین دیر کین رباعی احوال مرا نہ سر پریدست نہ تن  
ندان پیش کہ رخت زین سدا بر بنم ساتی بر جسم سے کہ ہمیں بست سخن

ایضاً

صیاد نہ حدیث نچیر مکن پتہ چینی کی کہ نحو اتمہ تو تقریر مکن پتہ  
چون پیر حقیقت از تو معنی طلبید از دیدہ مکن روایت از دیدہ مکن پتہ

ایضاً

احوال جهان بدلم آسان مکن کن و افعال بدم ز خلق نپسان مکن کن  
امر و ز خو ششم بدار و فرودا بان انچه از کرم تو سے سنو آں مکن کن

ایضاً

یارب ز قبول و ز روم باز رہان مشغول خودم کن ز خودم باز رہان  
تا ہمیشام ز نیک و بد بیدارم مستم کن و از نیک و بدم باز رہان

ایضاً

در دامن این چرخ نو انگیز مکن با بار تو سوزیک گریبان مکن  
دستی کہ زمانہ را نشتا بسروین کو تہ مکن از روی کہ در از دست سخن

ایضاً

دارم ز جفا ہائے فلک آمینہ گون وز گردش ز روزگار خس پروردون  
از دیدہ رخے همچو پایا کہ پراشک در سینہ وسلے همچو سراجی پر خون

ایضاً

رندی دیدم شسته بر خاک زمین نہ کفر نہ اسلام نہ دنیا و نہ دین  
فی حق نہ حقیقت نہ شریعت یقین اندر دو جهان کہ ابودرہرہ این

ایضاً

تا بتوانی حدیث زندان سے کن بنیاد فساد و ہسر ویران مکن کن  
بشنو سخن عم بر خیام سے خور و رہ میزن و احسان مکن کن

کے  
نہایت کین چہ بچہ  
انہیقتت مائل ہے  
مجاہزی از آنکہ و بسیار  
بیک آدمگر  
نیک و بد پس نہ بوی  
از ساقی علی علیک  
ہمست بود  
چن کر کن ہوم  
نایب الاموال  
موصوف علی  
مظلمت  
تعالی ہستی در  
دارای استقامت  
کہ از خودی ز خود  
مرا بماند چون  
علت و بیماری شت  
صالح و طالح و شہول  
ست برابر یا نہ  
ہدایم مست دارد کہ  
از ننگت جهان برون  
و صلح این ان  
د آگاہی  
منہ مظلمہ

	رباعی	
شادی و غم در پنج بروج بود شد آسان چون نیک و بد جهان بسز خواهد شد		
	ایضاً	
روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن از آمد و بگذشته خود یاد مکن		
	ایضاً	
جز بنا دوه لعل از کف مستان مستان روزی دوسه داد خود ز تبان تبان		
	ایضاً	
در روح مجسم آن رویت روان در درج بلور لعل کانت روان		
	ایضاً	
روزیکه مقدسان خاک مکن چون لاله بخون مرغشته مکن		
	ایضاً	
زین گنبد گردنده بد فعالی بین تا بتوانی تو یک نفس خود را باش		
	ایضاً	
از آمد و رفتن ما سودت کو در نهر جیح جهان چندین پاکان		
	ایضاً	
بر گیرم که در سبزه زار و لب جو		

دستان دوستان اول  
 هزار دستان هر یک  
 بیل آگیند و دستان  
 دیگر بینی نشاند و درین  
 رباعی تکرارستان در  
 مصرعه دوم اول تم  
 ست در دوم هم  
 نایبه دستان مینا  
 امر یعنی گیر و در مصرعه  
 چارسه دستان  
 بدستان یعنی باغ  
 دگره باری از زمین و  
 ستان همان از کعبه  
 گنبد و این بر کعبه  
 گنبد در مکه  
 یک صحیح و اول  
 مظهر مکه و این  
 مکه که مکه و این  
 مکه مکه و این  
 چنانچه در زندگان  
 شایسته آن  
 مظهر مکه و این  
 مکه





رباعی	
شد از همه ناکسان گران داری تو	راز از همه ابلهان نمان اری تو
بینگر که میان مردمان کار تو چیست	چشم از همه مردمان نمان اری تو
ایضا	
ای زنده گئی و تو انجم هر تو	جانے و دے ای دل و جانم تو
تو هستی من شای از آنکه هستی من	من نیست شدم و در تو از آنم تو
ایضا	
ای دل ز غم جهان گفتت چون شو	یاس کن عشوه خانه و گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام	انکار درون نیایدی بیرون شو
ایضا	
تن در غم روزگار بیدار داده	مار از غم گذشتگان یاد ده
دل جز بسبب زلفت پریزا داده	بر بی باده مباحش عمر بر با داده
ایضا	
در مجلس عشاق نشستم	از محنت ایام برستم
از با دوشو تکی قدح نوشیدم	از آوازه و آسوده و مستیدم
ایضا	
ای بار ز روزگار باخش آسوده	واندوه زمانه کم خور از بیوده
چون کسوت عمر تربیت خاک شود	چه کرده و چه گفتند و چه ناپوده
ایضا	
فریاد که عمر رفت بر بیوده	هم تقمیر ام و هم نفس آلود
فرموده تا کرده سپهر رویم کرد	من بر یاد ز کرده های نامرئوده
ایضا	
اندیشه عمر پیش از شدت منه	هر جا که قدم سست بجز سست منه

این رباعی در بیان  
 آنست که چون در دنیا  
 ما هستیم از همه  
 نمانیم از همه  
 چشم از همه  
 نمانیم از همه  
 ای زنده گئی  
 جانے و دے  
 ای دل و جانم  
 تو  
 من نیست شدم  
 و در تو از آنم  
 تو  
 ای دل ز غم  
 جهان گفتت  
 چون شو  
 یاس کن  
 عشوه خانه  
 و گردون شو  
 دانی چه کنی  
 چو نیست  
 سامان مقام  
 انکار درون  
 نیایدی  
 بیرون شو  
 تن در غم  
 روزگار  
 بیدار داده  
 مار از غم  
 گذشتگان  
 یاد ده  
 دل جز بسبب  
 زلفت  
 پریزا داده  
 بر بی باده  
 مباحش  
 عمر بر با داده  
 در مجلس  
 عشاق  
 نشستم  
 از محنت  
 ایام  
 برستم  
 از آوازه  
 و آسوده  
 و مستیدم  
 ای بار ز  
 روزگار  
 باخش  
 آسوده  
 واندوه  
 زمانه  
 کم خور  
 از بیوده  
 چون کسوت  
 عمر  
 تربیت  
 خاک  
 شود  
 چه کرده  
 و چه  
 گفتند  
 و چه  
 ناپوده  
 فریاد که  
 عمر  
 رفت  
 بر  
 بیوده  
 هم تقمیر  
 ام  
 و هم  
 نفس  
 آلود  
 فرموده  
 تا  
 کرده  
 سپهر  
 رویم  
 کرد  
 من  
 بر  
 یاد  
 ز  
 کرده  
 های  
 نامرئوده  
 اندیشه  
 عمر  
 پیش  
 از  
 شدت  
 منه  
 هر  
 جا  
 که  
 قدم  
 سست  
 بجز  
 سست  
 منه

ز ان پیش که کله سرت کوزده	رو کوزه فروش و کاسه از دست منه
ایضا	ایضا
چند از پی حرص درین فرسوده	ای دوست دوئی کرد جهان پیوده
رفتند و روند هر چه آینه درون	یکدم بر آنچه ایشان تا بود
ایضا	ایضا
ما عاشق ورنه و می پرستیم همه	در کو حی خسر ابات نشستیم همه
بگذشت زو نیم حسن از دینم خیال	از ما مطلب بیوس که مستیم همه
ایضا	ایضا
یک خسر می کنه ز ملک تو به	وز هر چه بر طریق بیرون شو به
جام ست به از ملک فریدون صید با	خشت سرحم ز تاج کبخر و به
ایضا	ایضا
روز بے مرا تو مست افتاده	در حلقه زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قبح ز دوست افتاد	در پاپ تو سر نهاد و پست افتاد
ایضا	ایضا
نقش ست که بر وجود ما سخت	صد بو اسبجی ز ما بر این سخت
من زان به ازین نمی توانم بویون	اگر تو به مرا چنین فرود سخت
ایضا	ایضا
بر تو به که کردیم شکستیم همه	بر خود در نام و رنگ بستیم همه
عین نکتند اگر کنند بخود می	از با دوه عشق ست بستیم همه
ایضا	ایضا
ای من درینجا به بیات رفته	ترک بد و نیک جمله عالم گفته
گر برد و جهان چو گوی افتند مگرد	بر من نخوب چوست باشم خفت
ایضا	ایضا

باد و زو سرت  
 خواران کفر  
 بکفر می کنه از  
 ملک و سلطنت  
 زبون بهر  
 مسافروند از  
 مجتهد و فقیه  
 دشت سر فرار  
 ی فتنه  
 مولانا  
 محض و قلم  
 مخلص  
 دست  
 اگر تو  
 نام  
 بگردن  
 بیست  
 نماند  
 مولانا  
 محض و قلم  
 زلف





زبان پیش که روزگار خونت ریزد	تو خون سرد را در قدح ریزی به
بستگر ز صبا در امن گل چاک شده	بلبل ز جمال گل طسبناک شده
چین بادیه خورید کاس بسا گل کز باد	بر خاک نشد و ریزد و با خاک شده
از هر چه بجز محقق است کوتاهی به	می هم ز کف بتان چند گاهی به
مست و مستندری دیگر است به	یک جزعه ز ماه تابان به
ما تم بلطف تو تو لا کرده	وز طاعت و معصیت تبتا کرده
آنجای ز عنایت تو باشد باشد	نا کرده چه کرده کرده چون ناکرده
ما و من و معشوق و مینوح ای ساقی	از ما نبود تو بلبسج ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی	پیش آر بسک هت روح ای ساقی
مراد از ساختن کشتی آمدن طوفان	ایضا
در دهه لعل مشکبو ای ساقی	تا باز هم ز گفت گو ای ساقی
یک کوزه می برده از آن پیش که دهر	خاک من و تو کست سبوی ساقی
ز آمدن ز بید کرد و سودای ساقی	زیرا که عمل عیان نبود ای ساقی
پر کن قدح بادیه تو زودای ساقی	کامد ز ازل آنچه بود بود ای ساقی
از آتش و باد و آب و خاکیم همه	در عالم کون و دهلا کیم همه
تا تن با ما است و جفا نیم همه	چون تن بود روان پاکیم همه
ایضا	ایضا

این است که بر سر  
 آنگاه می طبلد  
 بنفوس در آن  
 سازند و مویز  
 سینه مست  
 صدوق عا  
 مظلوم العالم  
 سینه چون زنده  
 زنده در روز  
 تا آنکه نیت  
 و کار عمل در هر  
 این ترانه از دست  
 باذن خوشتر  
 مولانا سید  
 محمد صبا و شمس  
 علی  
 العباس

ای بی آنکه در وقت  
بگذران ترا پیش  
و باز زمین خاک  
شده باشم با تو  
محمد غزالی حسن  
عنه  
چون تو باش  
غدا ببرد و جهان  
پرست نشد و  
سعادت و شقاوت  
دادن موقوف به  
فضل تو پس ای  
پرده کار کسین باز  
مردون همه  
تو زانی سر خوار ای  
مردمن  
مجان  
سه انجام فرست  
سایه بسیار ز شاد  
شع و شاد و شاد  
و شاد شاد و شاد  
چون تو باش  
مردمن  
مجان

جانمیت درین راه خطرتا که شده پس ریگدزی که بگذرد بر من و تو	تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده با سنجیدگی از هر دو جهان خاک شده
ای نیک نکرده و بدیسا کرده بر عفو کون تنگ که هرگز نبود	انگاه بطف حق تو لاک کرده ناکرده چه کرده که چون ناکرده
ای در ره بندگیت یکسان که و من نحبت توستانی و سعادت تو دگر	در هر دو جهان خدمت درگاه تو یارب تو بفضل خویش بستان برده
شمع سست و شده اب ما بتاب ای ساق از خاک بر آراین دل پر آتش را	شاهد ز شراب هم خراب ای ساق بر باد مرده بسیار آب ای ساق
در دهه جدی ز لعل ناب ای ساق تا عقل گریبان و دم خواهد داشت	بر کسیر ز آتشم باب ای ساق دست من و دامن بشده اب ای ساق
بگفت مشکوفه بیار ای ساق زان پیش کاجل کند روزی چند	دست از عمل زهد بداری ساق جامه لعل و جو بیار ای ساق
بنگام سبوح ست خروش ای ساق چه جامه صلاح ست نموش ای ساق	ما دمی و گوی میفروش ای ساق بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساق
چون هست زمانه در شتاب ای ساق بنگام سبوح عقل بر در زده ام	بر نه بگفتم جام شراب ای ساق می ده که بر آمد آفتاب ای ساق

رباعی	
در خواب غم و خفت اندای ساقی	آهنگ از پیش رفته اندای ساقی
با دست برآب گفتم اندای ساقی	رو باد و خور و حقیقت از من بشنو
ایضا	
در دوش شمشاد بان ای ساقی	چون منم ند به اجل امان ای ساقی
با این دو سه روزه دو جهان ای ساقی	غم خوردن پیوده نه کار دل مات
ایضا	
هم آب اجل کند گذار ای ساقی	در سنگ اگر شوے چو بار ای ساقی
با دست نفس باد به بسیار ای ساقی	خاکیت جهان غزل بخوان ای مطرب
ایضا	
بنویس یغیا نه برات ای ساقی	تا چند ز یاسین و برات ای ساقی
به آن روز به از شب برات ای ساقی	روز یک برات با یغیا نه بود
ایضا	
در شیشه کن شد اب از شب بابت	صبح خوش و خرم ست خیز ای ساقی
این یکدم عمر را که فردا عاقبت	بایار خوریم و عیش را تا ره کنیم
ایضا	
چون قدمه بخور بمن ده دگرے	زان کوزه می که نیست در وی مزرے
خاک من و تو کوزه گشت کوزه گری	زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
ایضا	
بخشای ز خلق شیشه خون ای ساقی	در ده من لعل لاله گون ای ساقی
یکدم است که باک اندرون ای ساقی	کام و ز برون ز جام می نیست مرا
ایضا	
می خور تو بهر محفل و بهر آینه	گرز آنکه بدست افتد از من دست

در خواب غم و خفت اندای ساقی  
 با دست برآب گفتم اندای ساقی  
 در دوش شمشاد بان ای ساقی  
 با این دو سه روزه دو جهان ای ساقی  
 هم آب اجل کند گذار ای ساقی  
 با دست نفس باد به بسیار ای ساقی  
 بنویس یغیا نه برات ای ساقی  
 به آن روز به از شب برات ای ساقی  
 در شیشه کن شد اب از شب بابت  
 این یکدم عمر را که فردا عاقبت  
 چون قدمه بخور بمن ده دگرے  
 خاک من و تو کوزه گشت کوزه گری  
 بخشای ز خلق شیشه خون ای ساقی  
 یکدم است که باک اندرون ای ساقی  
 می خور تو بهر محفل و بهر آینه

از سببت چون توئی در شیش چو منی	کمانکس که جهان کرد فراغت دارد
ایضا	ایضا
حلقم ز چمکیند ملامت بارک	اقتاده مرا بایستی کاری
تا من بجهان ندیده بشپارک	ای کاش که هر که ام متی کردی
ایضا	ایضا
تا کار قلندری فنسازی ناکے	مان با بجز ابات مجازی پائے
ز نهار درین کوچه بازی پائے	این ره مردان سدا فراز آشت
ایضا	ایضا
وزی که وئی ز گو سپندی رانی	کردت دید ز غنچه گندم نانے
عیسی بود آن نه جد هر سطلانے	باماه رخنے نشسته در ویرانے
ایضا	ایضا
در پایچه چرخ دیدم ایستاده بیا	در کار گره کوزه گرمی کردم رسا
از کلاه بادشاه در دست گداس	میکرد سبزو کوزه را دوسته دهر
ایضا	ایضا
در معصیت و طاعت ماستغنی	ای از حرم ذات تو عقل آگه کنے
اسید ز رحمت تو دارم معنی	ستم ز گناه و از زجا بشپارم
ایضا	ایضا
دارنده این چرخ بر اگنده توتے	سازنده و کار مرده و زنده توتے
کس را چه گنہ که آفریند توتے	من گرچه بدم صاحب این بنده توتے
ایضا	ایضا
پیر این چرخ من چاک کنے	ای چرخ دلم همیشه غمناک کنے
آبیکه خورم در دهنم خاک کنے	بادی که بن رسد تو آتش کنیش
ایضا	ایضا

کله در جلالی ام که  
غنی مراد منی دید  
ملاست بیکندون  
یونجام که که ام این  
چنان است که کرد  
نام شمشیر ای از کوفت  
کشتیده و از زین  
بیا به اصولا نام  
سینه جاده سوار  
علی مظلوم  
ای نان گندی  
زانی اگر که  
و از زنی و می  
نشی در موی  
رو باز بپوش  
سما صبح  
باید در وقت  
سطلان این چاک  
سینه من  
بغیر از این چاک  
ستاره که  
نفسه جان بگریز  
والت بکرم

والت بکرم



رباعی

تا چند غم بود و نابود خورے  
اگر ترک زبان کنی ہم سود خورے

از مویخ دنیا تو ہمہ دو دخورے  
دنیا کہ بر اہل دین ریانیست عظیم

ایضاً

تا چند گنی بر گل آدم خورے  
بہر چرخ نسا دہ چہے پندارے

ای کوزہ و کراکوش گمشدہ  
انگشت مندی و سبک خیز و

ایضاً

پرساز ترانہ و پیش آورے  
این آمدن تیرہ مدہ و رفتن دے

سنگام صبیح ای ستم فرخ پی  
کا گندہ خاک سہ ہزار ان جم و کے

ایضاً

از سبز بہشت ست دز کوثر جوئے  
بنشین بہشت با بہشتی روشنے

چند آنکہ نگاہ میکند ہر سوئے  
صہر اوچ بہشت ست زود زخ گم کوئے

ایضاً

خوش باش دینش کہ ہستے بارے  
چندین چو بری بیو دہ ہستے ہمارے

چون سے زود با اختیار کارے  
چون واقعی ای پس زہر اسرارے

ایضاً

ان تازنی بی سے دساتی نفسے  
دنیا تکتہ گراے آزار کسے

گر ہست ترا دینجہان دست کرے  
پیش از من و تو بیا ز سود دلبے

ایضاً

در خانقہ جور و ستم کیمے  
زین ہر دور و نیت جوی باخترے

ای دہر بکہ وہ باے خود معترفی  
نعت بجان دہی و زحمت بجان

ایضاً

بردار ز خاطر عزیز ان بارے

ز شمار کونکہ سے توانی بارے

کتاب سبب  
کتاب سبب  
یکویہ و زنیانی صفت  
اوست در سہ  
چاہم پیراہ مودار  
ناہ ہمار کہ سبب  
سازان را گویند  
دی ما و گاہ کہ گمان  
زین ستارہ ہوا  
سبب  
صلا و اسط  
مخلکہ  
شرف و خزانہ  
و کثرت  
نہیدہ زمانہ و جا  
زادان و رفیقان  
ارواح پاک عبادت  
گردن کثرت  
گر در وقت  
بنا افکار و فقاہ  
نقصت بجای  
بجان اور پس  
جوی اشرف  
نقصت



ای فانی که فنا پرست  
کی سزاوار است که جگر بپزند  
و باقی که بقا باور ندارد  
ست لاین دین که جگر  
بیس بر آنچه فانی بود و چون  
دست او در گیم و در پند  
را از گذارم در این بازیچه  
سید محمد صالح و فضل  
مذله سلمه مراد  
جلد اسباب رساله  
باستحقاق برای دان  
دنیشان ای فلک

ای باد و خوشگوار در جام نمی  
برپایه خسته و تمام بندد که گریه  
هر کس که بز تو خور داما نش ندری  
تا گوهر او برکت دستش نشسته

ایضا

بکشای دوری که در کشایند توئی  
بنامه رسیده که ره نسا اینده توئی  
من دست بهیج دستگیرم ندیم  
کایشان همه فانی اند و پانیده توئی

ایضا

رو بخیب می گزین اگر با خیره  
تا از کفستان ازل باد و حور  
تو بخیب بخیب بر سر کار تویت  
بر بخیب می را از سر بخیب

ایضا

ای چرخ همه خیس را چیز دهن  
کو مایه و آتیا و دهلیند دهن  
اراده سان سست که دکان نند  
شاید که ازین فلک نیند دهن

ایضا

چندین غم بیوده خوری شادوب  
و نذر ره سید او تو باد او بر  
چون آخر کار اینجمنان نیستی  
انکار که نیستی تو آزاد بر

ایضا

در باغ چو غوره ترش اول و  
شیرین ز چو گشت و تلخ چون آب  
از چوب بپیشه گر کس که در باب  
وز قشقه چه گوئی که می سازد

ایضا

یار بکشای بر من از رزق و  
بی منت مخلوق رسان ما حضر  
از ما ده چنان مست نگمدار مرا  
کز بخیب می نباشدم در و

ایضا

گر آدمم با بستی نه آدمم  
در بیز شدن من بوی که شده  
بر زان نه بستی که اندرین دیر جواب  
نه آدمی نه بدی نه نشده

رباعی

ایدل تو بسزاین همسازے	وز بخت زیر کان ویدانازے
اینجازے و جام ہشتے می سازے	چہ کا منجا کہ بہشت ست رسی یازے

ایضاً

خواہی کہ اساس عمر محکم یابے	یک جہت ببالم دل مغیم یابے
فارغ منشین ز خوردن بادوہ و مگر	در نالذت عمر خود دوام یابے

ایضاً

ای چسب رخ چہ کردہ ام تر از آت	پیوستہ فلکندہ مراد تگ و پوس
نانم نہ ہی تانبرے کو کے بکوس	آہیم نہ ہی تانہ بری آب زرو تے

ایضاً

یان تابستان بدرستی نشوے	یا از در نگیو ان برستی نشوے
می خور کہ بخوردن و بنا خوردن	ہرگز آلت دوزخی بہشتی نشوے

ایضاً

خواہی کہ پسندیدہ آ نام شوے	مقبول مقبول خاصہ عام شوے
اندر پی مومن وجود و مرسا	ہر بدگوی مباحث تا نکو نام شوے

ایضاً

روزی کہ دلم بربگ آسے یابے	ورکنج دلم نے خرابی یابے
در کبر دویدہ ام اگر غوطہ خورے	گر کم نشوے مردم آبی یابے

ایضاً

در دہ سے لعل لاله گون صافے	بجشای ز خلق شیشہ خون صافے
کامروز برون ز جام می نیست مرا	ہر یک دست کہ دار و اندرون صافے

ایضاً

اسی بادہ نوشہرت من لالاکے	چندان بکشم تر از روشن زائے
---------------------------	----------------------------

ع  
خامی بچہ دین  
نہ خان ونگ و پ  
داری برانم اگر ناخ  
کوی کوی کوی کوی  
آیندہ ہی تانہ بری  
بکن از شہوت  
مکن نیت  
سید محمد صادق  
مظلمہ شہ  
کا زین شہ  
گویی بنان از کون  
نام حال آہ  
مظلمہ  
مرا د از مردک  
کہ در ہندی  
دینی مراعات  
یا ششای  
ظاہر امنہ  
سلمان دوزخ  
بہشت جو  
اموزان  
محمد صہاد  
مظلمہ

سلسلہ ہرگز نہیں  
 بیخبر گویا اگر کسی  
 باغ و دشت گشت گزین  
 و ہرگز کہم خود تک  
 سید و امیر لانا  
 سید و مخلص و مختار  
 مظلوم مشق پر ہرگز  
 بیخبر گویا اگر کسی  
 مرا از کافرو فاسق  
 ز مخلص و بیگانی ہرگز  
 بستم و لکن تو ہرگز  
 ذمت خود ملاحظہ

کمزور مرا ہر کہ ببیند گوید	ای خورد ہر شب اب از کجای آئے
بیاور و قناعت کن آباد بزرے	در سپہ فزونی شو آزاد بزرے
سنگ بفرزونی ز خود و غصہ مخور	در کم ز خودی تکیہ کن و شاد بزرے
از ویر برون آمد و ناپاک ستے	از دو دہ جسم پیش پیر ستے
بشکت سہرا حیم کہ عمرش کم باد	و انگہ چوے لطیف مردی چو منے
باشن تو ہر آنچه گوے از کین گوے	پیوستہ مرا محمد و بیدین گوے
من غمہ و مقرم ہر آنچه ہستم لیکن	انصاف بدہ ترا رسد کین گوے
از آمدن بہار و از رفتن بے	اوراق وجود ما ہمیکہ ڈوے
می خور مخور اندوہ کہ گفت ست حکیم	غنمہاے چو زہر و تریاقش سے
تا در تن تست استخوان و رگ و پیے	از خانیقت میر نہ بیرون پیے
گردن منہ از خصم بود در تنم زل	سنت مبرار دوست بود حاتم طے
گر روی زمین گجملہ آباد کنے	چندان نبود کہ خاطر ی شاد کنے
گر بندہ کنی بلطف آزادی راز	بہت کہ ہزار بندہ آزاد کنے
تا کی جسم ان جورم کہ دارم یا بے	دین عمر بخوشدلی گزارم یا نے
پر کن مستح بادہ کہ معلوم نمیت	کاین دم کہ فرو برم بر آرم یا نے

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا



رباعی

زیر لگد حادثه با ایت شوک	زبان پیش که از جام اجل است سوز
سودی کنی اگر تمیذت شوک	سر مایه بدست آرد رین ده کاشجا
بشنو سخن از عالم روحانی	ای آنکه خلاصه چهار ارکانی
بالت بر آنچه می نمائی آنی	دیوی و دوس و ملک و انسانی
وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی	بر چند ز دست دگر کش باشی
بر لب میکان اگر در آتش باشی	ز هزار ز دست ناکسان آب زلال
وز نامه و گذشته کم یاد کنی	آن بکه ز با ده جام دل شاو کنی
یک خطبه ز بند عقل آزاد کنی	دین عاریتی لباس زندانی را
از در دستاں تا شناسی یابی	با در دستاں ز ما و اسے یابی
تا عاقبت الامر نواسے یابی	می باش بوقت بینوائی شاگرد
آخر خودم چه اجد امیکردی	اول بخودم چو آشنا میگرددی
سرگشته بجا کنم سر امیکردی	چون ترک منت نبود از روز سخت
تاگاه ز سوز سینه صاحب حال	از دشت عمر میگذردم فال
باز ایت جو مایه و شوی چون سالی	میگفت خوش آن کسی که در خانه او
معدوری اگر در طلبش میگوئی	ان مایه ز دنیا که خوری یا نوستی

ملک ای غلغله  
 تیرست رفتن از  
 عالم فو بنیت پر  
 لازم کجایان نامه  
 برست آری تا  
 در بنیام قدرت  
 بگفت آردی تو  
 باشد در اولانا  
 سیر خد صا و  
 مطلقه ملک غلغله  
 نیجه هر چیز جوار  
 ارکان همین تمام  
 کوشش از  
 با در دستاں  
 منتهی  
 کاردار  
 که در دستاں  
 در دستاں  
 تا کجا  
 در دستاں  
 در دستاں  
 در دستاں

باقی همه را بجان ترز و هشدار / تا عمر گرانسایه بدان ن فروشته

ایضا

من ترک همه کردم و ترک می کنم / از جمله گریز پاشدم ز وی سنی  
اما بود آنگه من مسلک آن که دم / بس ترک می مغسانه کردم ہی ہے

ایضا

تن زن چه برینستک بیباک / می نوش چو در جهان آفت ناک  
چون اول و آخرت بجز خاک نیست / اینکار که برخاک نئی در خاکه

ایضا

گشاد می خویشتن در آن میدا / کاسوده دل را بنمی بنشان  
در ماتم عقل خویشتن بنشین همه عمر / میدار مصیبت که عجب ناوانی

ایضا

دانی که سفیده دم خوئی سحر / بر خطه چه امیکند نوحه گری  
یعنی که نمودند در آئینه صبح / که عمر شبی گذشت و تو بخیبری

ایضا

ای کاش که جای آر میدن بود / یا این ره روی رسیدن بود  
کاش از پی هزار سال از دل خاک / چون سبزه امید بر میدن بود

ایضا

ای سوختن سوخته سوخته / وی آتش دوزخ از تو افروخته  
تا که گوئی که بگم رحمت کن / حق را تو که بر حمت آموخته

تمام شد



عنه  
تغذیه در دست  
اعلی کبریا  
فشار و تقاضای  
آرزو ایوان  
محوصل و قاضی  
عنه از دانی  
چون آسودگی  
سبک نشانی  
عنه از سینه  
مهر و مهر  
دو غم و غم  
رنگین و دوزخ عالم  
مهر و مهر  
عنه از سینه  
برای این دعای  
حق را آموختن  
و تقلم کردن  
از عمر و دنیا  
رباعیات موحیان  
مختص خودم فرمود  
سما لائینی علی  
الدردیته ۱۲  
مدخله

# خاتمه الطبع

پس از حمد و ثنا بر راسی ارباب فطرت سلیم و صاحبان ذہن مستقیم که در میدان  
 طرازی و چهار زبانی و بلاغت لسانی قصب کسین رسیده اند نیکور کشین بود  
 که درین جزو زمان مجموعه نادر رباعیات است که در آن چهار پر و از سن خلق  
 عناصر اربعه شمول است و مانند لیلی صفتا... که از جبرس نقطه بجهت  
 بر جا رصفه و در بانی بیگویی مشغول یعنی کلام بلاغت نظام معروف به  
 رباعیات عمر خنیا م که سخن آفرین و الا مقام در نظم بوزن رباع  
 گوی ساقبت از شعر ای روزگار ر بود و چنانچه حضرت شیراز بلبل نوا  
 گلزار غزلیات است بدان مشابه این صنف شیو از بان عند لیب نغمه سرا  
 چمن زار رباعیات طوطی قلش در شیرینی گفتار خیمیل جلالت با است و لو آ  
 قمری سروستان چار ضرب کلاش صمانی در زمان راجلی انوار آفرینی کلاک که  
 گویا بی پیش نیت ارتسام تو صیف آن فردی مثل بدرستی حواس همه اندین  
 شش بهت بیرون از امکان است هنگامیکه از چار سو خوش طبع این کتاب  
 الاجواب در سید نسخه به صحیحه بتلاش بهم رسانید ببعث تصحیح لائق و تجنی حل  
 غوامض فاضل جلیل عالم بلبل بدرسمای تحقیق قطب و ابره ترفیق کثان عوایا  
 علوم عقاب و فتلی مولوی سید محمد صادق علی لکنوی با خط زیبا و تقطیع خوشنا  
 در اصف زمانی بطبع نامی ششی لؤل کشور و در لکنوی با اکتوبر ۱۳۹۸ عیسوی

موافق ماه شوال ۱۳۹۸ هجری دست بسم داد آید و سخن بزبان  
 آفرین مقبول عالمیان کناد  
 بمنه و کرمه





قصائد بدر جاح - مع رسالہ فرزند  
اصطلاحات مخصوصہ قصائد مذکورہ  
کاظم علی جوہری باہرہ علی مغفور زویا  
آسان لکھنے ایک فرشتہ تالیف  
بین کریم اشعار کہ منشی میں کلمایا ہم ستوں

رقیہ ہون اور منی کنوین اکثر مشہور  
شہری بنگالی رام عرف چشمہ عرفان  
بارت -  
تذکرہ  
املا حسن اور

مجموعات کتب علم نایاب ماز

عربی و المجلدات - تمامی مخلوقات کو اسکا  
اور احوال آئین مذبح بین انصوریات  
عہدہ چھپی ہے -  
ادبیات رنگین  
معلومات الالفاظ - یہ کتاب اسم اسمی  
اسمیں تمام دینا کہ حالات اور دولت آبادی  
دورانی سے رنگ و تصویرات -  
ادبیات - بلارنگ مع تصویرات -  
رایح الفرویں - مصنفہ مولوی محمد  
خان صاحب مثل بیطلع العلوم -  
انما از خسروی - تصنیف حضرت ابرہ خسروی  
حسن صنایع و بدائع لغتی سنوی -  
ترجمہ میں شامل ہے اور پانچ دفتر کے یہ کتاب  
کاقد رنگارومہ چھپی ہے -  
صنعت ان اندر اکتفص - یہ کتاب نادر گلدستہ  
بہر قسم کلام کا ہے -  
خزینۃ الامثال - اردو فارسی و عربی کی  
زبان زدوشنا - روح بین

مجموعہ خطیہ  
ترغیون شکرانہ لغتہ لہمیا - سیمیا  
درہمیا - ولہمیا - ترجمہ کیا ہوا مولوی  
محمد عثمان خالصیاب کا ہے -  
رسالہ علم موسیقی - تصنیف مولوی محمد  
خان شہید -  
انشائی اشعار - فقہ مشین فارسی فقہ مشین کل اسرار  
اسمیں لکھا ہے -  
شہستان نکات و گلستان لغات - ایک نادر کتاب  
صنایع و بدائع لغتی کی کہ جسکا سر ایک لفظ و تفسیر  
سوا ایک لفظ صنعت کا تھا سر پہنچا ہے -  
مؤرخ العلوم - سکل علوم صورت نوری - منطقی -  
مسانی - عربی - پریاضی - حساب - مہینت  
کا ذخیرہ ہے -  
سراج الرطل - فن رطل میں نادر کتاب ہے  
بصداق الرطل - از محمد عطار نال لاموری  
انوار الرطل - کتاب مبسوط از عبد الفتاحی نال

کتب قصص ستر فارسی

نگار دانش عمار دانش کا انتخاب طبع ۱۰۱ -  
انوار سہیلی - محشی تصنیف ملا حسین داغی مشہور  
کتاب ہے -  
مفرح القلوب - عربی گید زناہر گینک ننگ  
تصہ ہے -

ہمار دانش کلان - واضح و خوشخط تصنیف نولو  
عناات اوت -  
ایضا - خرد تصنیف ایضا  
سرورستان - شریکین نادر افسانہ از سید  
فرز علی شاہ -









